بھاگوت شریف

مصنفہ شاعر نازک خیال ناثر شیرین مقال منطقۃ البروج زباندانی - معدل النہار

رنگین بیانی عطارد فلک استعداد جناب فضیلت مآب مہاراجہ گردھاری پرشاد صاحب

بنسی راجہ بہادر تخلص بہ باقی کایستھ سکسینا رئیس اعظم بلدہ فرخندہ بنیاد

حیدرآباد دکن

بماہ اکتوبر ۱۸۸۹ء

در مطبع نظم اخبار موسومہ لکھنؤ پریس واقع محلہ نوبستہ محلات شہر لکھنؤ

بحسن انتظام منشی دوارکا پرشاد افق کایستھ سکسینا مالک

اخبار و مطبع مذکور بار اول حلیۂ طبع پوشیدہ مقبول عالم و

عالمیان گردید

بعون صانع زمین و زمان و فضل خلاق مکین و مکان

این نسخۂ دلپذیر و رسالۂ بے نظیر معدن بلاغت و مخزن فصاحت موسوم بہ

بہاگوت شریف

مصنفۂ جناب راجہ گردھاری پرشاد صاحب بنسی راجہ بہادر رئیس اعظم حیدرآباد دکن

در مطبع لکھنؤ پریس واقع محلہ لغبستہ رونق انطباع یافت

سری گنیش آئیمه

چون نمایم حمد بیچون و چگون — آنکه گاهی هست بیچون گاه چون

گاه در تنزیه وحدت بد نهان — گاه در تقیید و کثرت شد عیان

گه برنگ بو بهر گل جای اوست — گاه شکل نشه در مل جای او

براح پیما گاه با ارواح شد — محفل آرا گاه در اشباح شد

جلوه فرما گشته اندر نار و نور — کرده در انسان و حیوان خود ظهور

مدح مچهه اوتار چون سازم بیان — می طپد چون حوت از خشکی زبان

وصف کچهه اوتار چون سازم رقم — باخته آسا دست و پا گم کرده ام

آنکه بر دندانش بار ارض هست — شکر فضلش راضیان را فرض هست

حامی پهلاد گشته بی درنگ — گشت خصمش را ورد چون شیر جنگ

پستی و بالائیش هست از قدم   شد جهانش سه قدم نزدم چه دم
دهر را داد امن ز آفات و زیان   از تبر برکند بیخ چهتریان
وز پی تنبیه راون رام شد   خلق را از خلق او آرام شد
گه لقب بشنفش و راگه نام کشن   روشن از ماهی ست تا مه نام کشن
حمد بوده اوتار خاموشم نمود   ساکت و حیران و بیهوشم نمود
اتهام نام دیگر داشتند   نه کلنک آئینده اش پنداشتند
حصر نام او برین ده نام نیست   غیر آن بی نام هر گو نام کیست
اول بی ابتدا هم ذات اوست   آخر بی انتها هم ذات اوست
بد بمن در عالم بالا جدا   حیف گشت از نقطهٔ پائین جدا
تا به بزم حمد پاکش ساقیم   باقیامت مدام باقیم
باقیم باقی ندانی فانی ست   باقی باقی هست و فانی فانی ست

سبب نظم کتاب

شادم از ناشادی ایام خویش   خوش ز ناکامی گرفتم کام خویش
داغ دل تا .. لاله باغ مراد   گشته رشک صد چمن راغ مراد

تنگ بُد دل غنچه سان زازردگی | رنگ گل گل کرد زان افسردگی
ناخوشی باشد به دنیا یا خوشی | بد نتی بودم عبث در ناخوشی
جای دادم بی سبب تشویش را | داشتم ناحق مشوّش خویش را
رنج دنیا راحتِ دینم بشد | باعثِ تزیینِ آئینم بشد
بر حیاتم بُد تفوّق موت را | در شنیدم آن زمان بھاگوت را
خود هری نارائنِ والاصفات | پاک دین و پاک آئین پاک ذات
مرشدِ کامل پناهِ اتقیا | میشدی در خانه ام رونق فزا
کلبهٔ احزانِ من گلشن شدی | صبح سان هر شامِ من روشن شدی
از زبانِ لطف میکردی بیان | تا نه گشتی جان زهر سر داستان
هر که او را در سماعش هوش بود | بس برنگِ گل سراپا گوش بود
اهلِ دنیا فارسی دان گشته اند | غافل از آئین و ایمان گشته اند
چون شدم او در مکتبِ دین اوستاد | هر چه بشنیدم گرفتم خوب یاد
ترجمانش ساختم در فارسی | سقم محرومی بشد زان نارسی
هم سوادِ علم دنیا شد حصول | هم سوادِ دینِ عقبی شد حصول
من کجا و فهم بھاگوتِ شریف | آن منیف و من کثیفستم لطیف

بی سخن هذیان سرائی ساختم | مختصر طبع آزمائی ساختم
ساختم تصدیق از بجا کاوش هم | وز برهمن هاے حاضر باش هم
کرده ام تحقیق از اردوش هم | در نمودم حسب موقع بیش و کم
اصل مطلب را فرو نگذاشتم | بحر را در کوزهٔ انباشتم
تا که در عالم بماند یادگار | بشائقان علم را آید بکار
نام من گردهاری پرشاد ست و بس | در تخلص باقیم باقی هوس

آغاز داستان

آنکه هندوستان سراے هندوان | مخبر معنی را چنین کرده بیان
راجهٔ در هند بوده خوشخصال | با فراوان شوکت و جاه و جلال
نیک نیت نیک سیرت نیکخو | نیک ملت نیک صورت نیک رو
آن پری طلعت پرچهیت نام داشت | خلق را از خلق خود خوش کام داشت
بود صاحب دولت و اورنگ و تاج | برگرفتی از کسان زلگان خراج
حق شناس و حق پسند و حق گزار | برخلاف حق نکردے هیچ کار
قیروان تا قیروان حکمش روان | اردوان در موکب جاهش دوان

رفتن راجه برای شکار

لیک بُد مرغِ دلش صیدِ شکار
شد سحرگاهی به امیدِ شکار

یافت ترکش جای در آغوش او
هم کمان را خانه شد بر دوش او

در کفی شمشیر و در دستے سپر
اتفاقاً شد به صحرائے سپر

تازهی خوش گام را جولان بداد
در رهِ کورسے ز قسمت بر فتاد

گشته از فوج و سپاهِ خود جدا
بُد نه همراهش کسی غیر از خدا

در بیابانے ز گردش بر فتاد
گرد باد آسا روان همراهِ باد

گشت و از برگشتگی حیران بشد
تشنه لب دل خسته و بی جان بشد

بُد میانِ راغ باغِ دلکشا
خوش سواد و خوش هوا و خوش فضا

معتکف گاهی به وسطش شد عیان
در ریاضت بود مرتاضی در آن

غنچهٔ دل راجه را خندان بشد
رنگ گل بالید و قربِ آن بشد

تا ازو پرسد نشانِ آبِ جو
او نه کرد از راجه میلِ گفتگو

از هزاران سال همْ یادِ خدا
بود و ازین جسمِ هیولائی جدا

همچو سوسن با زبان خاموش بود
در جوابِ او نه لب را بر کشود

صورت نرگس چو بگشاد چشم
عقل گم شد راجه را از جوش خشم

مار مرده را ز غاری در کشید
چون حمائل در گلویش بر کشید

با فراوان یاس از انجا باز گشت
شد خجل کاین فعل از و ناساز گشت

آمدند آنگاه فرزندان او
اژدها دیدند پیچان در گلو

پر غضب گشتند و گفتند ای خدا
می کنیم اندر حق او بد دعا

کان اب ما را عبث تکلیف داد
خانه هستی او بر باد باد

مار زهر آگین بس او را در گزد
این سزا آن ناسزا را بس سزد

هم سمیعی هم بصیری کردگار
در یکی هفته ورا کن تار و مار

در جواب از آسمان آمد ندا
در جناب حق پذیرا شد دعا

راجه این آواز غیبی چون شنید
منتشر شد گشته از جان نا امید

با هزاران یاس و افسوس و ملال
آمده بر جای خود آشفته حال

از برهمن ها که دانایان بدند
خیر خواه دولتش از جان بدند

حال صید و مار و زاهد باز گفت
راز آن آواز جان پرداز گفت

همگنان گفتند و گشتند اجتماع
بس کنون بهاگوت را کن استماع

تا روی از برکت آن در بهشت
وارهی از انتقام فعل زشت

از گزندِ مار نشا هیچ رنج — وز سماعِ بھاگوت برد ارگنج

عابدِ مرتاض یک سکھدیو ہست — از دو عالم بے طمع بے ریو ہست

بیاس را فرزندِ نامی ہست او — عارفِ کامل گرامی ہست او

واقف ست از پران و بید و شاستر — میکند ہموارہ در صحرا بسر

بس بہ دنیا خوب کردی سلطنت — کن کنون اے راجہ فکرِ عاقبت

رفتن راجہ پریچھت بر گنگا برای شنیدنِ بھاگوت

چون پریچھت زین نشنت رنگ باخت — سیل آسا بر کنارِ گنگ تاخت

کرد از صحرا طلب سکھدیو را — ساخت از دل رسمِ تعظیمش ادا

بر نشاندش بر فرازِ مسندے — گفت از وے مطلبِ خاص دلی

طالبِ بر خواندنِ بھاگوت شد — چارہ جوے زہرِ مارِ موت شد

گفت زین برکت مگر یابم نجات — عرضِ من مقبول کن اے نیک ذات

حالِ دہ اشکالِ ربّانے بگو — قصۂ نیرنگِ سبحانے بگو

آن احد چون نقطہ افزود از جسد — یافت وحدت کثرت و ذرہ شد احد

تا ابتداے آفرینش کن بیان — رازِ دنیاے سہ نیچی کن عیان

کرد ایجاب آن ولیِ پاک دین | صورتِ گل راجه شد گوشِ یقین

گفت اے راجه شنو رازِ جهان | قصهٔ تخلیق و آغازِ جهان

کرده آن بیرنگ نیرنگِ ظهور | قدرتِ او شد عیان از نار و نور

کیست دیگر گر به بینی جمله اوست | انچه آید در نظر مراے از دوست

گشته ظاهر آب و خاک و نار و باد | جوے و دریا نخل و کهسار و جماد

روشنی و ظلمت و شام و سحر | حور و غلمان دیو جن حیوان بشر

هم زمین و آسمان پیدا شدند | مهر و ماه و اختران پیدا شدند

آن و ساعت پاس و روز و ماه و سال | قرن و جگ گشتند از آن اے خوش خصال

ست جگ و دواپر و گشته نامور | ترتا و کلجگ زیں شد مشتهر

هم ز نافِ قدرتش جلوه گرے | ساخت برمها از گلِ نیلوفری

ز وحدت شانِ کثرت یافته | نیستی از هست کسوت یافته

گشته هر نوعِ بشر از وے پدید | گشته پیدا از دهانش چار بید

بیان ظهور مچھ اوتار

گشته چون سکھدیو راحت زبان | در میانِ بحرِ حق گوئے روان

گفت برهما بید را اعلان نمود — خلق را چون بید ازان لرزان نمود

نیک و بد هم خیر و شر هم خوب و زشت — هم عذاب دوزخ و عیش بهشت

همگنان را خوب تلقین ساخته — واقف هر دین و آئین ساخته

لیک قوم شوم زشت راکچهس — تا نده بر راه از فرط هوس

چون ز قدرت زور و قوت یافتند — پنجهٔ دیوان دین برتافتند

هر فساد و ظلم را بانی شدند — شهرها از جبر شان فانی شدند

سرقه‌ها کردند و خونها ریختند — خاک غم بر فرق عالم بیختند

بود سنکهاسر یکی سرخیل شان — بید را دزدید و گردیده نهان

در ته دریا برفت و در خزید — یک جهان از زندگی شد ناامید

جمله دیوان بر لب دریای شیر — ناله زن گشته چو ناقوس و نفیر

زین تظلّم داد خواهی خواستند — استعانت از الهی خواستند

از ته دریا ندا آمد که هان — میکنم اکنون نظام کُن فکان

قدرت یزدان به ماهی شد حلول — شان ربّانی بدریا شد نزول

بهر قتل او بعظمت حمله برد — بید ازو بگرفت و برهما را سپرد

رنگ دریا گشته چون دریای خون — کار و بار راچهسان گشته زبون

کرده سکھدیو این فسانه را بیان | راجه شد از استماعش شادمان

بیانِ کچھ اوتار

قتل سنکھاسر چو گشته آنچنان | ماند چندے در جهان امن و امان
باز پیدا گشته مدکیٹب دسنے | ساخت او هم جور و ظلم و رسنے
نورِ حق بگرفت شکلِ سنگ پشت | آن لعین را نیز در دریا بکشت
عزمِ حلِّ بحر پس منظور شد | هر یکی را از حکمِ حق مامور شد
کوهِ مندراچل به سر افراختند | در میانِ قلزمش انداختند
دیو و راچھس صف به صف هر دو طرف | جا به پشتِ خویش داده آن کشف
باسکی مارِ عظیم الشان بر آن | چون رسن پیچیده گشته الامان
بس کمرگه کوه را شد مستقیم | برکشیدندش بصد زورِ عظیم
کفچه در کف راچھس‌ها را ابکار | دم بدستِ دیوهاے هوشیار
زین چنین چنع چون مخضِ دریا بشد | چارده اشیا ازان پیدا بشد
آنکه گرز و جغرات را است سازنده(۱)
اوّل ایراپت که بد فیلِ سفید | برکنار از قعرِ عمان شد پدید
چار دندان و سه خرطوم عجیب | بود بر رویش بصد حسن غریب

اندر را بهر سوارے شد عطا / او ز اوج مرتبت شد جبهه سا

دیگر آن اسپے که گردون تاز بود / از هوا هم تیزتر در پرواز بود

در خور کالسکهٔ خورشید شد / جاده پیماے ره امید شد

سوم آن لعل منی کوستب / چارم آن لچهمی عروس خوش لقب

هر دو شد منظور خاص ایزدی / یافت فخر از اختصاص ایزدی

پنجم آن ماه منور شد عیان / جای دادندش بر اوج آسمان

شد ششم ظاهر شراب ارغوان / جمله دیوان را شده قوت روان

بس ز شربش رنج و محنت دور شد / انبساط و عیش ازان موفور شد

هفتمین توسی بدست آمد عجیب / خوش خمی کافزون بشد از وی نصیب

هشتمین نخل کلپ پیدا شد / در چمن زار بهشتش جا بشد

شد نهم آن حور طلعت زن نمود / نام رنبها یافت در رقص و سرود

هم دهنتر شد دهم بانگ و نام / یافته از وے طبابت انتظام

در جهان تمئیز گرم و سرد شد / هر سقیمی را دواے درد شد

کام دهین آن گاو ماده شد عیان / آنکه میدادی هر اشیاے جهان

اهل حاجت را رواے ساخت او / زان به فردوس برین بشتافت او

باز پیدا چهرهٔ ناقوس شد — صوت او در دیرها ناقوس شد
باز شد زهر هلاهل آشکار — از سم او کرد گیتی زینهار
خبر سدا شیوش نکرد اقبال او — از کرامت داشت او اندر گلو
یک سبو آب بقا همدست شد — هر که خوردش تا ابد سرمست شد
آبروزان آب دیوان یافتند — راجه‌ها هم از هوس بشتافتند
هر یکی میگفت کاین حق منست — محنت و سعی و توانم رو نشست
انتزاع سخت گشته درمیان — بهر این آب آتش افتاده بجان
گشت واقف کشب از تکرار چون — شد بشکل حور از دریا برون
ناز و انداز و کرشمه ساز کرد — پرده از روی منور باز کرد
دیو راجه‌ها جمله مفتونش شدند — بلبل رخسار گلگونش شدند
حیرتزن شد از لب شیرین ادا — محو هر دو را شد آب بقا
گفت این تکرار و شر از وجه کیست — این فساد و نزع باهم بهر چیست
ساخت استدراک وجه اختلاف — گفت حیف این آب از سهم نیست صاف
میکنم تقسیم از انصاف و داد — راجه‌ها را نیز هم آب صاف داد
آب زهرآلود دیوان را نخست — میدهم پس [illegible] قسمت دست

جمله بر تجویزِ او راضی شدند | زانکه بر حسنش همه عاشق بدند
زاده نامی راچهس گمراه بود | از فریبِ آن حسین آگاه بود
در صفِ دیوان میانِ مهر و ماه | جاے بگزیده ز مکر آن روسیاه
ساغرِ آبِ بقا نوشید او | از حیاتِ دائمی جوشید او
سوی آن حور القا حسن و زیب | مهر و مه کردند اشارت زین فریب
پس سو درشن چکر را فرمان بشد | شد بجیان گو دو پاره زان بشد
راهو و کیتو شدند آن پاره ها | بر فلک رفتند در سیّاره ها
مهر و مه را تاکنون زین دشمنی | بر فلک هم نیست حاصل ایمنی
میدهد آن یک شقی رنجِ خسوف | می‌نهد بر آن دیگری داغِ کسوف
الغرض آن زن بصد انداز و ناز | غیب شد تا نظر در دیده باز
راچهسان محروم گشتند از حیات | گشته دیوان را ز جورِ شان نجات

بیانِ باره اوتار

جی بجی بودند دربانِ بهشت | هر یکی زان هر دو جنّت را بهشت
وانگه دنیا شدند از بد دعا | در جهان کردند بس جور و جفا

شد یکی مشهور ہرناچھ از لقب / دیگرے را نام شد ہرناکشب
اوّلین آمد چو بر روے زمین / باعث ظلم و ستم شد آن لعین
صورت قالین زمین را پیچ داد / در رساتل برد و خفیه در نهاد
خلق عالم جزو کل حیران شدند / در جناب کبریا نالان شدند
نور حق بگرفت شکل خوک از ان / خالق تاب و توان بُد از توان
آن زمین را بر سر دندان نهاد / باز آورد و بجاے آن نهاد
همچو گرد آن زشت را پامال ساخت / خلق عالم را دگر خوشحال ساخت

بیان نرسنگھ اوتار

دفع چون گشته ہرناچھ از غضب / شد شه روئے زمین ہرناکشب
راچھسان بی حد فراهم ساخته / دهر را از ظلم برهم ساخته
زشت آئین بود منع خیر کرد / خالی از دیو و برہمن دیر کرد
دشمن آئین دیوان گشته بود / اچھسان را شاه شاهان گشته بود
یک سداشیو را ز خود راضی بداشت / سالها در یاد او خود را گماشت
او چو خوش گردید آن زشت لعین / گفت زن ستم ترا سر دهم همین

هر چه میخواهی ترا سازم عطا　　　می برارم هر چه داری مدعا

گفت میخواهم حیاتِ جاودان　　　تا نمیرم هرگز از تیغ و سنان

من شوم غالب جهان مغلوبِ من　　　دائما مانند چنین اسلوبِ من

بر زمین میرم نه بر عرشِ برین　　　زنده مانم تا ابد من همچنین

شام باشد نی سحر وقتِ اجل　　　جاودان باشد حیاتم بی خلل

چون سداشیو را بسی مسرور کرد　　　بی پس و پیش او همه منظور کرد

آن شقی در دست تیغِ شر گرفت　　　خسرو روحانیان را در گرفت (یعنی اندر بر)

ماه و خور را شمعِ بزمِ خویش ساخت　　　جور در آفاق بیش از بیش ساخت

بود فرزندی ورا پهلاد نام　　　میگرفتی دائما او نامِ رام

دشمنِ دشنه چو بود آن بدکنش　　　ساخت منعش با هزاران سرزنش

گفت این نامِ پراگنده مگیر　　　ورنه میسازم به زندانت اسیر

باز سنڈامرک فرمان یافتند　　　از پیِ تعلیمِ او بشتافتند

گو که دادندش بسی تادیب ها　　　با هزاران خواری و تعذیب ها

بر زمین از قلهٔ کوهش فگند　　　چون نشد او را سرِ موی گزند

دست چنبر کرده بستش بر ستون　　　گفت میریزم ترا بر خاک و خون

از رسن ها دست و پایش را ببست — از غضب پیشش هرن گشته بجست

گفت رام زشت تو اکنون کجاست — گر نسازی ترک نامش سر جداست

بانگ زد پهلاد کای بار خدا — کن مرا از دست جور این رها

با پدر گفت ای لعین تند خو — من نسازم ترک این نام نکو

در من و تو هست پنهان ذات او — او به عالم هست و عالم هست ازو

اندرین تیغ و ستون موجود هست — همگنان را خالق و معبود هست

صورت شیر ژیان شد ذات حق — خود به خود شد آن ستون سنگ شق

بود وقت امتزاج روز و شب — کشته شد از ناخنش هرناکشب

آن شرائط کز سدا شو کرده بود — موت او زین طرز دیگر رو نمود

چون شکم دریده گشت از جان بشد — نطقم بر وفق دل دیوان شد

جان بر پهلاد را زین نام شد — خلق عالم خرّم و خوش کام شد

پادشاهی شد عطا پهلاد را — دفع کرد او از جهان بیداد را

قصهٔ هرناکشب شد چون عیان — شادمان گشته پریچهت زین بیان

گفت با سکهدیو کای نیکو سیر — آنچه میدانی بگو حال دگر

بیانِ باون اوتار

بازآن دستان سرایِ دو جهان — گفت اے راجه شنو این داستان

راجهٔ بوده که نامش بود بل — بلکه اندر راجگان بد بے مثل

فیض و بخشش مینمودی بے‌شمار — مشتهر فیّاض شد در روزگار

سائلان زار را پیش از سوال — خوب بیش از بیش دادی گنج مال

نامهٔ حاتم ز بذلش طی بشد — در سخا معروف نام وے بشد

بسکه بوده در جلال و شان جلیل — شد شه روحانیان از وے ذلیل

(مراد از اندر است)

گرد فریاد از جناب کبریا — گفت حالِ کبر راجه زان سخا

شد ندا از حق که مے آیم ما — میکنیم اندر زوالش خوشنما

راجه تحت السرایش میکنم — چون برهمن التجایش میکنم

ملک در خیرات میگیرم تمام — میدهم کار زمین را انتظام

نور حق شد بست قد یک برهمن — آمده بر درگه شاه زمن

بانگ زد کاے راجهٔ بل کرم — نیست در عالم چو تو عالی همم

بس مرا از سیم و از زر کار نیست — لعل و یاقوت و گهر در کار نیست

باکن عطا قطع زمین سه نیم گام ‌ ‌ ‌ ‌ در ریاضت تا کنم آنجا قیام

راجه چون دید آن جمال و آن جلال ‌ ‌ ‌ ‌ بر قدم افتاد و گفت ای خوشخصال

آنچه میخواهی بسی خیر است و کم ‌ ‌ ‌ ‌ هرچه میدارم تمنا میدهم

سکراچاری بود مرشد راجه را ‌ ‌ ‌ ‌ منع کردش از قبول این عطا

راجه گفته من که قولش داده ام ‌ ‌ ‌ ‌ لا نمیگویم کنون غیر از نعم

از فسون آچاری اندر لوله تاخت ‌ ‌ ‌ ‌ راه آب آفتابه بند ساخت

آن برهمن زد چو یک کاهی در آن ‌ ‌ ‌ ‌ گشت زین تدبیر خوش راهی در آن

چشم آچاری ز نوکش کور شد ‌ ‌ ‌ ‌ راجه کرد آن خیر و بس مسرور شد

آن برهمن باون اوتار خدا ‌ ‌ ‌ ‌ در بساطت داد جسم خویش را

عالم بالا گرفت از یک قدم ‌ ‌ ‌ ‌ زد دگر گام و جهان پیمود هم

داد سوم گام در تحت الثری ‌ ‌ ‌ ‌ نیم گامی را نه باقی ماند جا

راجه پشت خویش را دادن بساخت ‌ ‌ ‌ ‌ شکر کرد و قدرت حق را شناخت

پا بپشتش زد و تا پاتال برد ‌ ‌ ‌ ‌ جمله سلطنت تحت در دستش سپرد

باز از راه لطف گفت او را که من ‌ ‌ ‌ ‌ میدهم تو هرچه خواهی از زمن

گفت من هرجا که باشم باش بس ‌ ‌ ‌ ‌ من نمیدارم بغیر از تو هوس

فضلِ یزدان دان چنین حق پرور است	بر درِ او تا کنون جلوه گر است
کبرِ او را هم بداده آن سزا	خیرِ او را هم بہ بخشید این جزا

بیانِ پرسرام اوتار

بُد سہسرا باہو را جای عظیم	قوم چھتری داشت آن زشتِ لئیم
می نمودی در جہان جور و جفا	میفزودی بر خلائق ظلم ہا
عالمی شد از ستم ہایش خراب	اہلِ دینِ پاک را دادی عذاب
اندر و برہما و کبیر و دہرم راج	جملہ گشتہ ز انتقامش لاعلاج
مالکِ کون و مکان را شد خبر	گشتہ نورِ او ہویدا در بشر
در مکانِ جمدگن پیدا بشد	عالمی بر حسنِ او شیدا بشد
در ظہور آمد چو آن والا مقام	نامِ او مشہور گشتہ پرسرام
با جلال و با جمال و با توان	کرد قصدِ اندفاعِ چھتریان
بود اندر قبضۂ او یک تبر	آن تبر تیرِ قضا بوده مگر
چون سوی دشمن چو او ہر جا رسید	برق سان بر فرقِ اعدا می طپید
آن سہسرا باہو را اوّل بکشت	پس زمامِ دہر آورده بہ مشت

راجہاے چھتریان خویشان او — حملہ آور چون شدند از چار سو
خون آنہارا تن تنہا بہ ریخت — از تبر صدہا سر از تن ہا بریخت
بست و یکبار از ہمہ جنگید او — نرکسی چون شیر نر ترسید او
در جہان امن و امان گردید باز — منتظم کار جہان گردید باز
نام چھتری حک شد از لوح جہان — ہر کہ شد منفرد در بہر حفظ جان
پیشہ ور شد نام خود تبدیل کرد — رو بہ گردانید از جنگ و نبرد
تا بہ عہد رام بود آن پرسرام — گشتہ در بزم کمان ز وہم کلام
نور حق روشن بہ روی رام دید — در عبادت خویش را آرام دید
سوے صحرا رفت و شد گوشہ گزین — بار بحیت گفت سکھدیو انچنین

بیان رام اوتار اختصار رامائن

بود راون راچھسی نا در وجود — بست بازو دہ سرش در جسم بود
تخت گہ در بیلہ لنکا بساخت — حکمرانی بر ہمہ دنیا بساخت
جزیرہ در میان دریا
در جزاہاے عبادتہاے خود — از سداشیو خوش دعا گرفتہ بد
معاوضہ
در توان از فیل و شیران شد قوی — بی غم از بیم اجل بد آن غوی

آدم و پوزینه را از چشم کم / دیده و بر لب نبرده نام هم
بس ببرد در انگکاے آن دغا / کرده بر اهل زمین ظلم و جفا
راجگان دهر را آواره ساخت / حکم ها بر ثابت و سیاره ساخت
مهر و مه شد تابع فرمان او / در دو عالم بد فروغ شان او
از عذاب و سختی و آزارها / دیو و انسان رفته در کهسارها
گشته از هر شهر و آبادی جدا / عارفان مصروف در یاد خدا
زر به ظلم از خلق حاصل ساختی / غارت صد خانهٔ دل ساختی
راجهسان را حکم شد تا در روند / از فقیران هم حصول زر کنند
چون تقاضا سخت شد بیچارگان / لحم خود کرده جدا از استخوان
بر سبوی پر نمودند از عصب / پیشکش دادند و گفتند از ادب
نزد ما سیم و زر و دولت کجاست / زر طلب کردن ز ما بس ناسزاست
این سبو را سر اگر سازید وا / بس همان دم میشود راون فنا
راجهسان از راجه گفتند این پیام / آن سبو دادند در دربار عام
راجه هم غمگین شد و هم شاد شد / لیک متنبه نه زان بیداد شد
راجهی آن را به متهلا پور برد / زیر خاک از حکم راجه در سپرد

زین غضب راون ستم افزون نمود — از بنی انسان هزاران خون نمود
خلق در درگاهِ حق فریاد کرد — داد داد از دست این بیداد کرد
شد ندا از غیب در شکلِ بشر — جلوه میسازیم بهرِ رفعِ شر
خانهٔ جسرت فرزندان میکنم — بیگمان ایفاے پیمان میکنم
رام میسازم لقب نامِ خویش — میکنم خلقِ جهان را رام خویش
میدهم تسکین و آرام همه — می شود بر ذوقِ دل کام همه
بعد چندے چار فرزندِ حسین — مهر طلعت مه لقا زهره جبین
جلوه گر در خانهٔ جسرت شدند — راچهسانرا باعثِ حسرت شدند
اولین از بطنِ کوسلیا ست رام — کیکئی را شد بهرت والا مقام
زان نخستین ذاتِ ایزد شد ظهور — بود ثانی پرتوے زان شمعِ طور
آن سومترا نیز دو فرزند زاد — یعنی لچهمن سترگهن نیکونهاد
چار عنصر بهرِ جسمِ دین شدند — چار رکنِ کوشکِ آئین شدند
چون عناصر داشتندی اختلاط — بود در طفلی میان شان ارتباط
یافتند از فضلِ حق عهدِ شباب — ساختند از علم و دانش اکتساب
چونکه بسوامتر این مژده شنید — از بیابان جانبِ جسرت دوید

گفت در صحرا مرا دو دشمن اند	تاڑکا ماریچ بدخواہِ من اند
ہا بجِ کارِ عبادت سے شوند	مصدرِ آفت زعادت می شوند
گر زرحمت رام و لچھمن را دہی	می شود این پیر ازان رحمت رہی
اوّلا راجہ بسے انکار ساخت	آن مُنی بیحد زعجز اصرار ساخت
داد فرمان رام و لچھمن تا روند	گوشمال آن ہردو موذی را دہند
داد لچھمن حفظِ جگ را انتظام	رام کردہ کارِ آن ہردو تمام
خوشّم آن ہردو برادر آمدند	رزم ہا کردہ مظفّر آمدند

بیانِ ظہورِ جانکی جی

بود یک راجہ جنک نیکو مآل	شد بعہدِ او زمانی خشک سال
بر امیدِ ابرِ رحمت شد روان	در میانِ کشت شد خود قلبہ ران
بر سبو در خورد قلبہ در زمین	زان سبو پیدا ناگہ بشد یک مہ جبین
دخترِ خورشید و صاحب جمال	نورِ دیں بود با جاہ و جلال
راجہ از قسمت چو بے اولاد بود	در برش بگرفت شادیہا فزود
در مکان آوردہ از فرطِ خوشے	نام داد آن جانِ جان را جانکی

از سداشیو داشت راجه یک کمان از قبیل یادگارے در مکان
روزی آن دوشیزه در سنِّ شعور داشت سهلاً آن کمان از گوشه دور
راجه دید و گفت هر کس کاین کمان بشکند این دخت را بدهم به آن
این خبر مشهور در آفاق شد هر کس از بهرِ شکستن چاق شد
راجها اکثر ز اقصا آمدند رام و لچهمن هم بهم عازم شدند
بُد اهلیه درمیانِ ره چو سنگ شد شرف یاب از قدومش بیدرنگ
راهیِ جنّت بشد از فضلِ رام حاصلش گشته ز پابوسی مرام
الغرض مثلِ مه و خور آمدند رام و لچهمن در سوئمبر آمدند
حلقه گشت از شائقان گردِ کمان ق باتوان و ناتوان هم ناتوان
حمله بر قصدِ شکستن ساختند بر هوا تیرِ هوس انداختند
هم بسے سردارِ نامی زورمند دسته دسته دست بر وے درزدند
آن کمان جنبش نکرده از کسے پی به پی زور آزمائے شد بسی
رام چون بر قبضهٔ او برد دست شد کمان خم از ادب خود در شکست
هارِ رنگ انداخت سیتا در گلو شور شد خانه بخانه کو به کو
ناوکش تا پر نشسته بر هدف بانگ زه زه خاست از هر طرف

این خبر چون توده طوفان بشد
خود پسر رام آمد و غران بشد

کیست آن شوخی که بشکست این کمان
برد هید از وی مرا نام و نشان

لچهمن اندر بحث چون غالب بشد
امتحان رام را طالب بشد

هم کلام از رام گشت و بس غمین
رفت و شد عزلت گزین چله نشین

بیان شادی سری رامچندر جیو

طالب شادی بشد راجه جنک
شادمانی از سما شد تا سمک

راجه بهرت از اجودهیا آمده
ساز خورسندی مهیا آمده

رام را با جانکی نمود جفت
لعل را با گوهر یکتا بسفت

آن سه فرزندان بهرت راجدا
عقد بستند از خوشی با دختها

چار شادی کرده بهرت باز گشت
از فلک ساز طرب نا ساز گشت

تخت نشینی راجه بهرت و بن باس راجه رامچندر جیو

خواست بهرت خود شود گوشه گزین
رام را بر تخت سازد جانشین

اختیار راج بدهد رام را
خود گزیند دولت آرام را

گفت فردا تا شود در بارِ عام | تاج را گردد شرف از فرقِ رام
شب قدم هرگه به خلوت گاه زد | کیکئی آمد به حسرت آه زد
گفت اے راجه چه فرمان کرده | بر خلافِ عهد و پیمان کرده
رام را تاجِ خلافت میدهی | یعنی ما را رنج و آفت میدهی
بهرت فرزند مرادِ راجِ خویش | بس بنه بر تارکِ او تاجِ خویش
رام را ده حکمِ اخراج و بدر | تا کند در دشت و صحراها بسر
چارده ساله بدار از خویش دور | شو عمل پیرا به گفتِ من ضرور
رام چون بشنید این حال از ادب | از پدر شد با خوشی رخصت طلب
گشته سیتا همرهِ او زِ اضطراب | بود لچهمن زالفت در رکاب
شد مقامش بارِ اوّل چترکوٹ | زانست در کهسار افضل چترکوٹ
آن پسر بوده به مرتاضان ردیف | این پدر از درد و غم گشته نحیف
ضبطِ غم از حدِ امکان درگذشت | عاقبت آن پیر از جان درگذشت
گشته غوغا در جهان جسرت بمرد | هاے جسرت از غم جسرت بمرد
در سفر بودند بهرت و سترهن | دررسیدند از غم و رنج و محن
سینه کوبان چشم گریان آمدند | با دلِ جان سوز و بریان آمدند

بر کنار جوی سرو شد ادا — جمله رسم تعزیت آن راجه را
بهرت بر تخت شهی بنشسته باز — با فراوان دانش و عجز و نیاز
رفت پیش رام و فهمایش نمود — کای برادر سلطنت حق تو بود
من کنون بهر اطاعت حاضرم — همچو خدامان به خدمت حاضرم
بوده ام از حکم پدر مجبور کار — دل مصفا کن مرا معذور دار
رام گفته چار ده سال ست عهد — من نمی آیم مکن بی سود جهد
نائب من باش و راجائی بکن — رو به اذنم کار فرمائے بکن
بهرت چون سوی اوده بگرفت راه — پنچ بتی رام را شد سیرگاه
سپنکها همشیر راون عشوه ساز — شد دوچار رام و گفت از فرط ناز
من بحسن و زیب سامی عاشقم — بر رخ خوب گرامی عاشقم
قیدی زنجیر گیسوئے توام — بلبل زار گل روے توام
رام گفتا پیش لچھمن رو بگو — تا شود حاصل همه مقصود تو
چون بلچھمن گفت حال آن بحیا — او بر آشفت از غضب بی انتها
بینی و گوشش ز تیغ کین برید — جمله پر خون گشته جسم آن پلید
با کهر و دوکهن بگفت آن دردناک — هردو با فوج گران بهر هلاک

بر سرِ رام و لچهمن بر تاختند | بس علم بر قصدِ رزم افراختند

رام در صحرای ڈنڈک شد خبیر | جمله را در کشت از شمشیر و تیر

سُپ نکها فریادِ از راون نمود | با هزاران بیکسی شیون نمود

اوّل از خونِ اخی ها ذکر کرد | پس ز حسنِ پاکِ سیتا ذکر کرد

راون از ماریچ استمداد جُست | آن شقی آهوے جادو شد نخست

در بیابان جست پیشِ رام زد | رام بهرِ صیدِ او خوش گام زد

نام لچهمن بُرد پس در زد ندا | آنکه بر حکمِ برادر بُد فدا

بی غم و اندیشه در صحرا دوید | چار سو دید و کسے نامد پدید

ماند سیتا بس تنِ تنها بدشت | راون اُش برداشت و راهی گشت

چون جٹائی حالِ آن تزویر دید | بر سرِ آن دہ سر خود سر رسید

کرد مجروحش مگر از خشت و مُشت | بست بازو و دو دستی او را بکُشت

رام و لچهمن آه واپس آمدند | چون به منزل گاه واپس آمدند

بود ناپیدا نشانِ جا نکے | جسم دو بودند الا جان یکے

گشته جسمِ رام بیجان زین الم | نیز لچهمن بود حیران [illegible]

جُست و گشته بسی تا ممکنات | بود بے سیتا اجا[illegible]

گام ناکامی گهی در میزدند | گاه دست یاس بر سر میزدند
آن زن سیوری که بد نیکو نهاد | رهنما گشته به فرط ارتباط
سوی پنپاپور گفت در روید | باز خواهد گشت هر راه امید
رام و لچهمن فائز آن جا چون شدند | دستگیر فرقهٔ میمون شدند
قرب یک کوهی که بد خرگاه شان | بد نهان در درّه سگریو جوان
از جفا و جور و ظلم و بیم بال | پیش رام آمد نموده عرض حال
کز برادر خائف و ترسان شدم | اندرین کوه آمده پنهان شدم
حال نزع بوزنه بی رنگ بد | اسم بون ستر را شرف یابی بشد
بال بوده بس قوی بازو و بال | کشته شد ز اقبال رام آن بدخصال
آن حکومت شد عطا سگریو را | فخر شد در قوم آن بی ریو را
قوم میمون تابع فرمان بشد | انجنی نندن ز دل قربان بشد
رام را به قلعه رکهی مونگ برد | جمله قوم خویش در فرمان سپرد
چونکه شد سگریو را ساز روان | قاصدی تا جوید از سیتا نشان
بینی و گت انگد هنومان جبرکی | چار سو رفتند با سرعت سرکی
باکهرد و منتاب گرگس شد دو چار | در بیابان بود افتاده نزار

از جنابِ آن وفاداری شنید — گفت من هم دارم از شی رام امید
آن سو دریا اشارت ها نمود — رہنمائی جانبِ لنکا نمود
جاموَنت انگد شدند از عزم پست — پس پون سُت بر فرازِ بحر جست
هر که مانع شد ورا مغلوب ساخت — سوے لنکا رفت و کارِ خوب ساخت
باغِ سیتا جست و بر نخلی نشست — داده مُهرِ رام سیتا را بدست
شد گرفتارِ بلاے برهمه پهانس — رفت پیشِ راون آن نیکو اساس
راون آن خدمت گذارِ رام را — از شرارت کرد تجویزِ سزا
بر دُمِ او پنبه و رختِ جهان — هیچ داد از قهر و آتش زد بجان
شعلهٔ دُم چون ز آتش بر فروخت — انجنی نندن از د لنکا بسوخت
شهرِ لنکا را همه فی النار کرد — پیشِ سیتا حالِ خود اظهار کرد
از اجازت باز آمد پیشِ رام — داستان سر کرد از لنکا تمام
داد از سیتا نشانی رام را — گفت آن آغاز و آن انجام را
رام و لچھمن زین خبر شادان شدند — بهرِ رزم آماده با سامان شدند
نیل و نل نند و سگند و کیسری — هم سُکهین انگد هنومان جی
نیز فوجِ خرس و میمون جمع گشت — در رکابِ خاص از طرفِ دشت

بر کنار بحر شد طوفان فوج — از پی هم سیل سیل و موج موج
جسر (پل) هم تیار بر دریا شد — آمد و شد جذر و مد آسا شد
رام لچھمن را چو شد آنجا نزول — شد بھبھیکن را قدم بوسی حصول
بود از دست برادر بسکه تنگ — زد به دامان پناه رام چنگ
راجهٔ لنکا نمودش از عطا — عزل آن راون بشد پیش از وغا
رام لچھمن از سر پل تاختند — شور بر دریاے شور انداختند
راون از لشکر کشی آگاه شد — با فراوان فوج سدِّ راه شد
نامه بُرد انگد ازین سو آن طرف — تا که او هم یابد از طاعت شرف
گفت انگد گر ز من سر بر شوید — پس بر آفتایم ظفر دارید امید
گر به جنبانند ز طاقت پاے من — از شما و در بگیرد جاے من
آن زمان دانم که این فتح از شماست — ورنه بس فرق شما ها زیر پاست
دست لعنت انگدش بر سر بزد — بس بخاک ذلّت آن افسر بزد
لیک ننموده اطاعت را قبول — از تقابل باز نامد آن جهول
دست زد و کس نگشته کارگر — راچھسان گشتند نادم سر بسر
ابن راون میگناد آمد به جنگ — گشته با لچھمن مقابل بی درنگ

یک سنان آن دشمن خسران شعار — آن چنان برزد که شد لچهمن نزار
بکرم آورده چو برگ جان فزا — گشته لچهمن را ازین حکمت شفا
ابن راون با لچهمن بار دگر — جنگ کرد و مرد از تیر دوسر
بس سولچهن زوجه اش اندوهناک — همره شوهر در آتش گشته خاک
زان پس آمد کمکرن بهر جدال — بود راون را برادر بد خصال
سالها می خفت چون بیدار شد — کافر از سی رام به پیکار شد
نیز شد مقتول و در خواب اجل — رفته آن غفلت شعار بد عمل
دید راون چون چنین درد و هوان — رفت در تحت الثرا از بیم جان
لیک نامد باز از بغض و حسد — خواست آنجا هم ز اهراون مدد
آن لعین رایات کین افراخته — خویش را مشغول [illegible]
نزد رام و لچهمن آمد از فریب — هر دو را برده به شب اندر نشیب
صبحدم سگریو چون بیدار شد — زین خبر [illegible] شد
انجنی را گفت تا سازد کمک — آن نکوی خوا[illegible] تا سمک
ضرب گرزے زد که اهراون بمرد — ساز پوجایش [illegible] در دم بخورد
یک قیامت کرد در تحت الثرا — رام و لچهمن را [illegible] برده بجا

باز راون شد مقابل رام را — رام گشت آن دشمن ناکام را

چون ببهیکن حاکم لنکا بشد — فیض یاب خدمت سیتا بشد

با هزاران شوکت و شان و فور — در حضور رام اش آورد از سرور

رام و لچهمن جانکی با فتح و عیش — آمدند اندر حکومت گاه خویش

در اجودهیا ساز عشرت ساز شد — هر طرف ابواب شادی باز شد

رام شد رونق ده تاج و سریر — شادمان گشته جوان و طفل و پیر

نیز بهرت و شترهن شادان شدند — برق وش اهل فلک خندان شدند

چون پرچهت گوش کرد احوال رام — گفت سکهدیو اختصاراً این کلام

هشتمین اوتار گردید ست کشن — گشته در متهرا ظهور ذات کشن

هم بهم در روی هر بعد اوتار روان — کو جگناتست در کلجگ عیان

نه کلنک اوتار دهمین چون شود — در جهان امن و امان افزون شود

باز شد راجه پرکهیت هم کلام — گفت ای سکهدیو والا احتشام

حال کشن اوتار تفصیلاً بخوان — تا روم از یمن فیضش در جنان

آغاز داستان سری کشن اوتار و سلطنت اگرسین

آن چمن پیرای باغ داستان — باز گشته مثل بلبل نغمه خوان

سرچه خوش افسانهٔ بهاگوت کرد | زان پریچهت دور بیچ موت کرد
گفت شهری بود متهرا خوش سواد | رشک جنت بد به فیض عدل و داد
درمیان هند نامی شهر بود | آب و رنگ افزای باغ دهر بود
قصرها در سربلندی عرش سا | باغ ها مانند مینو پر فضا
بحر جمنا آب ویش برفزود | مثل او رود عجم نادیده بود
گشت از رود سیه رود سفید | روشنی بخش سواد چشم دید
برکنارش بود آن مصر عجیب | مفخر امصار با طرز غریب
حاکم او بود راجه اوگرسین | حکمرانی ساختی با شان و شین
صاحب اقبال و عدل و داد بود | خلق از و دل شاد و ملک آباد بود
بود او را کنس نامی یک پسر | چون جوان گردید آن شوریده سر
دوست دیوان زشت آئین بشد | دشمن ارباب صاحب دین بشد
کسب افعال دنی کامل نمود | قوت و تاب و توان حاصل نمود
شور و شر مکر و فساد و کید ساخت | ظالم آن عادل پدر را قید ساخت

بیان تخت نشینی کنس

کنس چون بر تخت راجائی نشست | خار جور و ظلم در جانها شکست

[illegible] لفظ جمنا [illegible] ۱۲

خانهٔ انصاف بی بنیاد کرد / شهر شهر را همه برباد کرد
ره زنان را رهبر و حامی بشد / مصدر صد گونه بدنامی بشد
راجگان دهر را مغلوب ساخت / بندگان خاص را معتوب ساخت
بید خوانان را ببرد برپشت بید / برهمن گشتند از وی ناامید
هر بشر را داد ترغیبی به شر / خیر را بنیاد کنده سر به سر
ظلم و بیدادش چو از حد درگذشت / بانگ فریاد از فلک هم برگذشت
بر زمین آمد ندا از آسمان / میکنم اکنون نظام کن فکان
جلوه میسازیم در شکل بشر / رفع میسازیم از آفاق شر
خانهٔ بسدیو روشن میکنم / دهر را مانند گلشن میکنم

بیان شادی باسدیو از همشیرهٔ راجه کنس

کنس را همشیره بُد خوش خصال / نیک خوی و نیک رو نیکو جمال
مفتخر جد بنیان بُد نوجوان / نام او بسدیو بوده در جهان
هر دو را طالع موافق آمده / زایچه با هم مطابق آمده
کنس زین معنی بسی گردید شاد / ساز کرد از عیش جشن انعقاد

لعل و گوهر سیم و زر رخت و اساس — داد بیحد بیشمار و بی قیاس
وقت رخصت آمد آن همشیره پیش — با هزاران خورمی با شوی خویش
آن زمان از آسمان آمد ندا — هشتمین فرزند این شیرین ادا
قاتل کنس است بیشک در جهان — الامان هشیار باشید الامان
کنس زین آواز شد آشفته سر — ماندش در عقل تدبیرے دگر
دست اندر قبضهٔ شمشیر کرد — قصد خون ناحق همشیر کرد
آن زمان بسدیو قرب او رسید — گفت راجه پند من باید شنید
بی گنه این خون نشاید ساختن — خویش را نه سزد به قهر انداختن
هر پسرکان زاید از همشیر تو — آن هدف آساست بهر تیر تو
میکنم نذر تو هر اولاد را — بس مکن اکنون چنین بیداد را
کنس ازین تفهیم او را در گذاشت — حارسان را بر مکانش بر گماشت
دیوکی بسدیو را در بند کرد — غافل از قدرت عمل بر بند کرد
پاے در زنجیر طوق اندر گلو — صابر و شاکر شدند از جور او
روزگاری یافت زین سان انقضا — دیوکی را داد فرزندے خدا
حارسان را گشت واضح این خبر — شد میان شهر متهرا اشتهار

طفل را بسدیو با صد اضطرار | پیش کنس آورد بر حسب قرار
چونکه در اقرار صادق یافته | در اداے شرط او واثق یافته
گفت بس بر تو مبارک این پسر | هشتمین را پیش کن این را ببر
آن زمان وارد بشد نارد منی | گفت اے بے عقل و بے فہم دنے
دشمن خود را چسان بگذاشتی | از چه کردی با سودان آشتی
هشت خط را ز تقاطع بر زمین | گفت در گوکیست زینها هشتمین
چون بفهمیدی که قاتل نیست این | در میان هشت داخل نیست این
کنس غافل بد ز ترغیب جفا | خواست از بسدیو باز آن طفل را
گشت آن معصوم را آن بدگذشت | گشت افزون مظهر کردار زشت
گر نه کردی این چنین ظلم صریح | ور نه گشتی مصدر فعل قبیح
چون به قهر حق بگشتی مبتلا | کشتن چون قتلش نمودی در سزا
الغرض زین گونه شش اولاد را | بی ششش هیچ از جفا و کشت تا
دیوکی را حمل آمد هفتمین | روہنی را داد آن زہرہ جبین
آن عفیفه حامل این بار گشت | خوفناک از فتنهٔ اشرار گشت
بود حامله در گوکل ز رحم | شد نهاده در بارگاه چون انیس

گشت آن زن چون بخلوتگه مقیم   داد فرزندش خداوند کریم
راجه نند آنند و خورسندی گرفت   آن پسر را خود به فرزندی گرفت
چون پریچهت گوش کرده این بیان   گفت حالا حال کشن اوتار دان

حامله شدن دیوکی بار هشتم وظهور سریکرشن

دیوکی را حمل آمد هشتمین   تافت از برج حمل مهر مبین
ماه بهادون چارشنبه روز بود   اشتمی بد شب جهان افروز بود
خود بخود آن خانه را شد فتح باب   چشم حارس بند گشت از جوش خواب
طوق را آمد گلوگیری نماند   گام آن هنگام زنجیری نماند
خود بخود هر قفل واشد بی کلید   کشف ربانی چو آن بسدیو دید
از دل و جان بر پسر قربان شد   مهبط انوار آن زندان شد
آن زمان آن طفل آمد در سخن   گفت واقف نیستی ز اسرار من
در مکان نند دختر زاده است   هرکس آنجا بی خبر افتاده است
رو درین زندان تو آن دختر بیار   پس مرا در مهد آغوشش سپار
گوش کرده این سخن بسدیو چون   پا نهاد آهسته از زندان برون

طفل را بگرفته در آغوشِ خویش
رهنما گشته ملایک پیش پیش

سوے گوکل شد همان دم پی سپر
در شبِ تاریک بے خوف و خطر

چون تقاطر بود جاری آنزمان
سیس کرده چتر دارے آنزمان

نی شد از بارانِ رحمت زحمتے
نی دران شب شد ز ظلمت زحمتی

بر کنارِ رودِ جمنا در رسید
بود جمنا را قدم بوسی امید

جوش زد تا سینهٔ بسدیو آب
طفل را بر سر گرفت از اضطراب

پاے زد آن طفل بر فرقِ جمن
آبرویش شد فزون اندر زمن

گشته پایاب و روان بسدیو شد
در مکانِ نند آن بے ریو شد

چون درِ دل خود در گشاده یافته
در حریمش بی خطر بشتافته

طفل را اندر برِ جسدها نهاد
دخترش را برگرفت آن خوش نهاد

زدیکه شد ۱۲
باز گردید و به زندان در رسید
رفت و آمد هیچکس او را ندید

باز گشته بند هر بابِ فراز
حارسے آگه نشد زین سرِّ راز

گریهٔ دختر سحر معلوم شد
حارسان را این خبر معلوم شد

کنس را دادند زان دختر نشان
بر درِ زندان رسید آن بدگمان

خواست از بسدیو دختر آن لعین
دست زد تا بر زند بر سنگِ کین

او ز دستش شد رها و بر سما	رفت مثل برق و در داد این صدا
کای لعین من قاتل تو نیستم	تو چه میدانی که دخت کیستم
قاتل تو گشته پیدا در جهان	میشوی اکنون تو بی نام و نشان
خون معصومان عبث در ریختی	خاک عصیان بر سر خود بیختی
کنس زین آواز با اندوه دل	آمده در خانهٔ خود منفعل

جشن تولید سری کشن یعنی جنم بدهائی در گوکل

فرخا متهرا خوشا گوکل بدان	شد ظهور نور جز و کل در آن
آنکه در تنزیه بد بی جسم و تن	متهم گشته به انسان در زمن
آنکه او را کس به چشم سر ندید	قدرتش گردیده در گوکل پدید
آنکه در درکش خرد بی هوش هست	بهر جسمت زینت آغوش هست (نند رانی)
نند شادان گشته از تولید او	عالمی آمد ز بهر دید او
جشن مولود از زمین تا آسمان	منعقد گردیده با صد فر و شان
شهر گوکل را تمام آراستند	کوچه و بازار را پیراستند
بسته شد آیین عشرت کو به کو	خاست شور و بانگ بج بج سو به سو

مرد و زن از کوہ و بر زن آمدند ‏ ‏ ‏ چون صبا در صحنِ گلشن آمدند

جملہ باہم رنگِ شادی ریختند ‏ ‏ ‏ در محافل مشک و عنبر بیختند

ہر طرف سامانِ راگ و رنگ بود ‏ ‏ ‏ نغمۂ قانون و ساز و چنگ بود

صد ہزاران سایل و محتاج را ‏ ‏ ‏ بدرہ بدرہ سیم و زر گشتہ عطا

ہر فقیرے را تونگر ساختند ‏ ‏ ‏ جیب و دامن پر ز گوہر ساختند

گرگ جاری پُرہت بسدیو بود ‏ ‏ ‏ گشتہ وارد خرّمی ہا بر فزود

گفت کز ایماے بسدیو آدم ‏ ‏ ‏ زایچہ را میکنم نیکو رقم

نام طفلان از خوشی خواہم نہاد ‏ ‏ ‏ ہان مبارک بر مبارک باد باد

نند تعظیمش بصد اعزاز ساخت ‏ ‏ ‏ بر رخش ابواب شادی باز ساخت

گرگ گفت اے راجہ نیکو نہاد ‏ ‏ ‏ این دو فرزندان کہ خلاقت بداد

گو کہ از اولادِ بسدیو اند این ‏ ‏ ‏ مر ترا ہم از جگر پیوند این

نند ہر دو نورِ عین خویش را ‏ ‏ ‏ رو برو آورد با صدق و صفا

نامِ روحِ روہنی بلرام کرد ‏ ‏ ‏ جانِ جسمت را کنہیّا نام کرد

گفت این بر کنس بیابد ظفر ‏ ‏ ‏ نورِ ربانی ست مشمارش بشر

آنکہ ذاتش بود بی نام و نشان ‏ ‏ ‏ نام او شری کشن شد اندر جہان

ورد نامش باد هر دم بر زبان	یاد نامش باد در دل هر زمان

رسیدن خبر تولد سری کشن و بیان تردد کنس و فرستادن پوتنا

خیرخواهی داد ایا کنس را	دشمنت گردیده پیدا از جفا
بخت او روشن به گوکل میشود	بس چراغ دولتت گل میشود
هشتمین بسدیو را فرزند هست	روح جسمت جان راجه نند هست
بود آواز فلک در گوش کنس	زین خبر گم گشت عقل و هوش کنس
تاب اندر دل توان در تن نبود	غافل از اندیشهٔ دشمن نبود
جمع ارکان ازپی کنکاش (مصلحت) کرد	راز بیم جان خود را فاش کرد
گفت ای یاران من تدبیر چیست	در دل و جانم قرار و صبر نیست
هر که بکشد دشمنم را بست و دست	ملک و مال و دولت من زان اوست
راچهسان گفتند جاست [illegible]	پیل را از مور چه اندیشه چیست
هست جان ما نثار جان تو	شان و فر ماست در فرمان تو
دشمن تو هست طفل شیرخوار	هست بر شیر مایان شیرخوار
نوش چون حلوای بی دود کنیم	[illegible] نیم

پوتنا بد یک زنی با زور و زور — حکم دادش کنس تا او پر ضرر و زور
سوی گوکل صبحدم ساز خرام — بس کند کارِ کنهیا را تمام
با هزاران حکمت و تدبیر او — زهر بچه ها در حجابِ شیر او

بیانِ رفتنِ پوتنا

چون عروسِ مهر سر زد از نقاب — پوتنا شکلِ بشر شد بی حجاب
خویش را شکلِ عروس آراسته — در لباسِ ظاهری پیراسته
غازهٔ تلبیس را بر رو کشید — شانه را در کاکل و گیسو کشید
زهر بر پستانِ سختِ خود بسود — سیب ها را تلخ چون حنظل نمود
وسمه بر ابروی کج آئین کشید — بر رخِ عالم کمانِ کین کشید
سلکِ گوهر بست از بد گوهری — در گلو شد روان مثلِ پری
سوی گوکل زد قدم آن دونی — حسبِ حکمِ نافذِ کنسِ دنی
اهلِ گوکل غافل از تزویرِ او — چشمِ هر کس خیره از تنویرِ او
هر کسی عاشق بر آن انداز شد — کشتهٔ تیرِ نگاهِ ناز شد
در حریمِ راجه نند آمد به ناز — شکلِ حورا غمزه سنج و عشوه ساز

با هزاران مکر در دالان رسید — قرب مهد عالی بهگوان رسید

با فراوان حیله در آغوش کرد — طفل چون آن شیر پستان نوش کرد

روح او را در کشیده جای شیر — زهر فعل زشت او شد جانش گیر

کشن چون مار سیاهش برگزید — نعره زد بر خاک افتاد آن پلید

طول قد او چو دو فرسنگ شد — خلق عالم خیره گشت و دنگ شد

زین غضب گشته جسودا بیقرار — شد هجوم اهل گوکل بی شمار

راجه نند آگاه گشت و بر دوید — بر سر لاش لعینش در رسید

کشن را بر سینهٔ او یافته — برگرفت و در حرم بشتافته

کرد شکر فضل و رحم کردگار — لعل و گوهر ساخت بر فرقش نثار

همه صد انبار بر افروختند — پس در آتش لاش او را سوختند

بوی مشک و عود و صندل خاست زو — خوش معطر شد دماغ دل ز بو

با پرچیت گفت سکهدیو این سخن — راجه حیران گشته زان مشکین سخن

گفت بوی مشک چون آمد ز شک — کار صندل شد چسان از چوب خشک

او که در آتش چنین نابود شد — چون معطر دود آن مردود شد

گفت سکهدیو این عجب مشمر که بود — با وجود کشن لمس آن وجود

زان تأثر شد معطر هر مشام — هم ز فیضش یافت آن ناکام کام

برد چون پستان او در کام کشن — گرد آن را نیز نیکو کام کشن

گرد از قرب اگر گردد عبیر — خون شود از قدرت ایزد چو شیر

هست این هم شمه ز اعجاز او — کس نمیداند بجز حق راز او

آمدن سری دهر برهمن برای کشتن سری کشن جیو

کنس چون بشنید حال پوتنا — جان او در آتش غم شد فنا

شعلهٔ ماتم دلش را پاک سوخت — سوز بیتابیش مثل خاک سوخت

از مشیران خواستگار چاره شد — جیب و دامان شکیبش پاره شد

بد سری دهر نام یک زنار بند — خاست از محفل که گردد کار بند

حکم داده کنس آن بدکار را — تا نماید دام آن زنار را

پس کند کار کنهیا را تمام — صید مطلب را فرو گیرد بدام

آن برهمن چون بظاهر پاک بود — خبث باطن داشت و بیباک بود

در حریم راجه گوکل برفت — بد به باطن خار رنگ گل گرفت

چون جسودا دید تعظیمش نمود — با فراوان نند تکریمش نمود

گفت بنشین میروم از بهر آب | هان مکن در رفتنِ خود اضطراب
آن برهمن فرصتِ قابو بیافت | سوی مهدِ شیام سندر بر شتافت
دید خالی خانه را از غیرِ خویش | جرأتِ بدکیشیِ او گشته بیش
خواست تا او را رساند هر گزند | جست از گهواره طفلِ هوشمند
قدرتِ اعجاز را ظاهر نمود | دستِ زورِ غیبیِ خود بر کشود
پیچ بر هم زد زبانش را به مشت | چون برهمن بود از جانش گشت
بر رخش مالید جغراتِ سفید | گنگ گشته آن سیه روی پلید
جست آمد گفت ای فرخنده خو | من ترا امید ادمی دوغ از سبو
از چه جغراتم به دزدی خورده | از چه رو بر لب زبان افسرده
نادم و شرمنده شد آن بدکنش | برهمن کی بود آن شیطان منش
اهلِ گوکل خوش تماشا ساختند | لعن طعنش کرده رسوا ساختند
قشقهٔ بدنامیش آمد به سر | از حریمِ نند کردندش بدر
باعثِ تضحیک شد تحریکِ او | تیره تر شد چهرهٔ تاریکِ او

آمدن کاگاسر برای کشتنِ سری کشن و کشته شدن آن

زاغِ شب چون جانبِ مغرب پرید — بیضهٔ سیمرغِ مشرق شد پدید
کرگسِ زاغِ حماقت راجه کنس — طائرِ باغِ بلاهت راجه کنس
گشته بیدار از سیه‌مستی خواب — با هزاران اضطرار و اضطراب
کاگاسر تیره درون را حکم داد — او بدفعِ خصم راجه پر کشاد
جانبِ گوکل پریده آن کلاغ — بر سرِ ایوان رسیده آن کلاغ
روی جسمت سوی کار و بار بود — نند راجه نیز در دربار بود
یافت قابو جست زد بر مهدِ کشن — غافل از اعجاز و زورِ مهدِ کشن
خواست کز منقار زخمی در زند — بر گلو یا چشم یا بر سر زند
کشن منقارش گرفت و بر شگافت — شد دو پاره سوی دوزخ در شتافت
بعد مردن جسم اصلی شد نمود — همگنان را هیبت و وحشت فزود
قربِ مهد اطفال در بازی بدند — این تماشا دیده در حیرت شدند
از خطر کردند غوغا چون کلاغ — فاش گشته کارِ کشن و حالِ زاغ
لیک جسودها را نگر دیده یقین — هر یکی زین ماجرا شد حیرت گزین
طفلِ نادان زاغ را بشگافت چون — قوتش بر وی تسلط یافت چون
الغرض چون کنس را شد این خبر — هوشِ او پران بگردیده ...

آمدن ترناورت برای کشتن سری کشن

شد غبارِ رنج افزون کنس را
در گران جانی غم شد مبتلا

را چهسان دادند پیش آنچنین
هست ترناورت صاحب ذر کین

از روی این کار گران باید گرفت
دارد او افسون و جادوها شگفت

کنس دادش سیم و زر هم حکم داد
او شد آماده پی کید و عناد

شاد و خرم بر فلک پرواز کرد
از هوا سیر او بر خاست گرد

از زمین تا آسمان شد پر غبار
خاست شور آلامان و زینهار

اهل گوکل جمله سرگردان شدند
زین بلای ناگهان حیران شدند

چشمها شد تیره زان گرد غمام
آن زمان بد کشن در آغوش مام

جسم پاک خویش سنگین بار کرد
زان جسودها را بسی ناچار کرد

چون ندیده طاقت برداشت مام
کشن را پس بر زمین بگذاشت مام

از زمین سی کشن بر گردون بجست
بر فراز سینه آن دون نشست

بار جسم خویش سنگین تر نمود
ثقل خود از کوه مندر اچل فزود

شد عیان اعجاز جادوکار او
مرد ترناورت زیر بار او

بار رتانی چسان برداشتی
گو که بر اوج فلک سر داشتی

بر زمین افتاد چون کوه گران
کشن بد بر سینه اش بازی کنان

اهل گوکل را تلاش کشن بود
نند دیدش خرمی ها برشمرد

بس پس خود را سلامت یافته
پسر خود [illegible] سلامت یافته

در کنارش بر گرفته همچنان
شاد و خرم [illegible] آمد [illegible] مکان

لعل و گوهر بر سرش کردی نثار
شکر باری [illegible] بار بار

بیان شکستن سکت یعنی ارابه از صدمه پای سری کشن

یک زمان جسمت به کار و بار بود
بیخته مشغول شغل و کار بود

فرصتش حاصل نگشته تا بدیر
شاه جوی شیر را داده بشیر

یک سکت تاج سر [illegible]
آن ارابه محکم و پادار بود

داشت تخت و پایه از چوب ضخیم
جمله سنگین و نهایت مستقیم

کشن از بس اشتها در مهد ناز
کرد وقت گریه دست و پا دراز

آن سکت از ضرب پایش در شکست
گشته سر جوشش حبابی چون حباب

ظرف شیر و دغ گشته خورد خورد
غیر شیران کس بچشمش پی نبرد

چون صدا برخاست از افتادنش — دید از چشم خطر مرد و زنش

خود چه بود آن آمد و آواز داد — خیر باد و خیر باد و خیر باد

فضل حق گشته سلامت ماندنش — در امان زینگونه آفت ماندنش

یک بگفتند این نخ رشته را چنین — گفت دیگر سحر جادوئی کس است

طفل را گشته بد این کار ساخت — پیش ما این کار بد دشوار ساخت

هیچ کس یاد نکرده این سخن — جمله را گشته یقین سحر و فن

در حقیقت بود سگ را سر یقین — در سگ گردیده بد پنهان زکین

بس عجب زان همه جان انبیا — پیش کنش زشت لاشش برفتاد

الغرض چون دید ها به صوت شیر داد — سیر و خوش شد در تبسم لب گشاد

چون دهن را شد تماشا دید بام — زین تماشای عجب ترسید بام

یعنی مهر و مه زمین و آسمان — حور و غلمان انس و جان پیر و جوان

دشت و صحرا اسلام و کوه و کمر — دوزخ و جنت بیامد در نظر

آنچه پیدا شد بیان کن فکان — جمله واضح شد ز قدرت در دهان

شد خسوها را گمان بد یقین — آن همه جادو و کین و کد یقین

سیم و زر لعل و گهر ایثار کرد — صرف صدقه درهم و دینار کرد

ز گل خوردن سری کشن

یک زمان بلدیو اچسمت بگفت — کشن گل خورد ست در بازی نهفت

این سخن مکروه طبع او شده — ناگوار این علت واو از خود شده

دره در کف گرفته از غضب — کشن ترسیده بتهرد از ادب

گل نخوردم هست این بهتان بمن — باورت گر نیست بنگر این دهن

باز جسمت را شد این قدرت عیان — از دیده ور دانش کن گمان

افتادن دو درخت جملا وارجن و پیدا شدن نل کبیر و منگریوان ازان و بخشایش آنها

شد قلم بر صفحهٔ کاغذ روان — شکر یزدان ساخت از هر دو زبان

سرو قد کشن با رفتار شد — غنچه لب صاحب گفتار شد

کبک آسا خوش خرامی ساختی — رنگ بلبل هم کلامی ساختی

با برادر یعنی سی بلرام جی — مینمودی اتفاق و آشتی

هم سنان را هم سرا هم مینمود / رخت و ساز خانه بر هم میزد

از اقتضای سن شرارت ساختی / سیم خام دوغ نهارت ساختی

ریختی کردی گاو ظرف شیر را / ریختی بر خاک صحن آن سرا

جوش میزد چون ز شیر اندر دیگدان / رفت جست بهر دفع و حفظ آن

شیر تر شیر آن شیر خواره زنگون / چو بی شیر از صحن خانه شد برون

جست از حرکات او دلگیر شد / جوش قهرش همچو جوش شیر شد

دست و پای او بست بر پیچ در رسن / زد گره اندر گره گو صد رسن

لیک تدبیرها یکسر چه کم میشدی / ماهمی پیچید و بر هم می شدی

چون درین تدبیر مادر خسته شد / از محبت کشتن چی خود بسته شد

آن رسن بر هاون چوبی به بست / دست قدرت را باین خوبی به بست

مطلقاً مصروف کار و بار شد / کشتن هم آهسته در رفتار شد

آمد بخانه خرامان در رسید / هاون چوب او رسن را بر کشید

دو شجر بود در بر دراز قدیم / سایه در سر سبز و خورم بس عظیم

جملا از جن نام آن اشجار بود / هر دو راسی کشن از بن در ربود

حائل آن هاون به بیخ شان شد / در رسن هم قوت نیرو دان ...

ہر دو افتادند بر روی زمین — دو پسر گشتند زان پیدا حسین
ہر دو گشتند از قدم بوسی نہال — ہیچ خوانی کرده کردند این مقال
زین قدم بوسی بشد حاصل نجات — طاقت ما نیست در وصف صفات
گشتن ہر دو را بہ فضل بیکران — کرده سوئی گلشن جنت روان
[illegible] کل جملہ متحیر شدند — بیشتر حیران پدر مادر شدند
چون پرچیت گوش کرده این بیان — گفت از سکہدیو کای روشن روان
این دو کس کہ نخلہا پیدا شدند — اصل مطلب گو کہ اینہا کو بدند
صورت اشجار گشتند از چہ جرم — خار و زار و خوار گشتند از چہ جرم
گفت اینہا نند پسران کبیر — بر سر دریا ہمین کردند سیر
نل کبیر و منگریوان نام بود — پیش ما اینہا گشتہ نارد من نمود
ہیچ تعظیمش نکردند از غرور — بود این حرکت ز عقل و ہوش دور
نی سجودی نی خضوع و نی خشوع — نی یکی گفتش زند ہوشی رجوع
بد دعا کرد او ز بس قہر و غضب — چون شجر باشید بی حس بی ادب
آن زمان شد نشۂ مستی فرو — ہر دو گفتند از رشی نیک خو
آخرش تا کی بمانیم این چنین — پا بہ گل از قہر تو اندر زمین

گفت هر دو را که در گوکل روید | بر در راجه شجرها بر شوید
چونکه درد دوا پر شود اوتار کشن | آن زمان از برکت دیدار کشن
زین عذاب سخت خواهد شد نجات | این ظهور آن شد ای نیک ذات

رفتن سر کشن بخانه گوپیان به تفنن و شرارت ساختن

کشن اندر خانه‌های گوپیان | خفیه میرفتی بهر وقت و زمان
دوغ و شیر و ماست غارت ساختی | صورت شعله شرارت ساختی
میخورانیدی دگر اطفال را | دزدسان بی صرفه بردی مال را
زبده مالیدی بروی گوال بال | گوپیان را ساختی آشفته حال
هرچه پس ماندی بخاکش ریختی | این چنین صدها فساد انگیختی
پیش جسمت گوپیان نالان شدند | هر سحر انصاف ازو خواهان شدند
لیک جسمت را نه این باور شدی | کشن در تقریرها برتر شدی
طرز طراری او پر زور بود | نام او زین وجه ماکهن چور بود
گوپی بد یک زمانی مست خواب | در اطاقش رفته آن عالیجناب
بر شکسته ظرف دوغ و شیر را | بر نشان از چوب هیچ زد تیر را

جعد او را بسته بر پای پلنگ	زد به نقد زید و بی اندیشه چنگ
او بشد بیدار و صد غوغا نمود	حشر از شور و فغان برپا نمود
جمع گردیدند چون همسایگان	وا نشد از پایه اندام جعد آن
از غضب سی کشتن را بازو گرفت	ذر زخود را یافت [illegible] او گرفت
پیش جعد آمد و گفت این کشتن بکیست	داد در ره حاجت [illegible] چیست
گفت جعد این کشتن من رضا هست	پیچ اگر دیده [illegible] بست
برکشیا از چه بهتان میکنی	از چه گستاخی فراوان میکنی
آنکه را چون درد پیش آورده	حرب با شوهر خویش آورده
از چه [illegible] شوهر خود را ندید	منفعل گردید [illegible] زان شد پدید
نزد [illegible] چنین اعجازها	ساخت از قدرت [illegible] سازها

دعوت دادن جعد [illegible] و امکان ضایع کردن سر [illegible]

[illegible] غیرت الهی [illegible] هدایت اقرار ساختن [illegible]

یک زبان جمعیت بیراه اعتماد	بدخوان نیک را دعوت بداد

یافت جنبش خوردنی آن برهمن — ساخت تخت و نیز بدستِ خویشتن
پیشِ خوردن یادِ حق زآیین نمود — بند پلکِ چشمِ ظاهربین نمود
جنبشِ دستش بپایانه دستور شد — گشتن را حسنِ طلب منظور شد
رفت و خورد آن خوردنیها را تمام — چشم وا کرد او پیِ نوشِ طعام
بانگ زد هی هی جسودها چون کنم — خود بگو پس خوردهٔ رین چون خورم
باز جسمت داد او جنبش تمام — باز کرد او تخت و نیز از اهتمام
باز کرد چون برهمن چشم بند — گشته روشن مثلِ سابق کاربند
شد چو زین سان تختِ او ضایع سه بار — در غضب آمد جسومت بی شمار
گفت موهن را که حیران کردی چنین — او جهد البتش داد مجبورم از این
چون طلب میسازد او من میخورم — ورنه کی حقِ برهمن می خورم
آن زمان آن برهمن آگاه شد — با هزاران عذر رحمت خواه شد
جای آن پس خوردهٔ موهن بخورد — خویش را از بندگان او شمرد
گفت جسمت آگه شنت بشن هست — نورِ ربانی ست این کی کشن هست
فرخا تقدیرت ای روشن روان — کاین چنین فرزند زادی در جهان

ارادهٔ نمودن راجه نند بجانب بندرابن از خوف راچهسان و اقامت پذیری در آنجا به حفظ و امان

نند راجه همچو غور در یک سحر	جلوه فرما شد به تخت از بخت فر
جمع گشته جمله قوم گوپ نند	نیز ارکان و مشیر هوشمند
راجه گفته من ز گوکل میروم	سوی بندرابن چو عنقا می پرم
نیست این جا جز فساد و شر حصول	خاطرم همواره سے ماند ملول
هست اینجا خوف و بیم راچهسان	خار گشته هر گل من زین خسان
گشته از روزی که پیدا کشن من	نیست غیر از فتنهٔ رنج و محن
همگنان زین مصلحت راضی شدند	زانکه از جان تابع فرمان بدند
جمله جادو را بد از جادو گمان	بیگمان گشتند از دل شادمان
خوش بروز و ساعت نیک و سعید	راجه رخت خود به بندرابن کشید
قصر و ایوان جا بجا بنیاد گشت	آن بیابان عظیم آباد گشت
راجه از روزی که گوکل بهشت	گشته بندرابن به سرسبزی بهشت

در نظر آن راغ رشک باغ شد / باغ گوکل در نظرها راغ شد

بهر گاوان هم چراگه بود خوب / در بیابان سبزه و که بود خوب

بی خلل بیرنج بیخوف و خطر / هر کسی آسوده میکردی بسر

کشن هم خوشحال و فارغبال گشت / سیر می همراه گوالن بال گشت

هم سری بلرام را آرام شد / هر که و مه را حصول کام شد

نند راجه شاد در آنند ماند / هم جسودها خرم و خورسند ماند

ملاقات سری رادها جی با سری کشن از سکهه ساگر

ذات حق خود عاشق و معشوق بود / کشن خوش شد به رادها خود نمود

ظاهر از روزی به اطراف چمن / دید تو بهر زی آن خورشید تن

از دل و جان محو انوارش بشد / شایق و مشتاق دیدارش بشد

او هم از دل کشن را شد جان نثار / هر سحر آمدی بر جو بیار

بود هم سن لهو و بازی ساختی / از نزاکت عشوه سازی ساختی

کرد با او کشن بس بی حد اختلاط / در مکانش برد با صد ارتباط

دید حسبت چون حسین آن دخت را / از کرم بر زانوی خود داد جا

بیانِ فرستادنِ کنس تبساسُر را

کنس را دادند ایما مخبران | گشته بندرابن کنون رشکِ جنان
راجه نند آنرا بسی آباد ساخت | هر طرف قصر و مکان بنیاد ساخت
ماده گاوان صد هزار اندر چرا | میچرند از فضلِ بیچون و چرا
کشن هم همراه بازی میکند | با شبانان ترکتازی میکند
نی کسی را هست در دل از تو بیم | جمله بیخوف اند در صحرا مقیم
کنس تبساسر لعین را حکم داد | کو به بندرابن رود بهرِ فساد
آن شقی خود صورتِ گوساله گشت | مشترک در ماده گاوان شد بدشت
کشن چون گوساله نو را بدید | بر سرش چون شیرِ غرّان در رسید
گشت واقف از فتورش زد بمشت | مهره ها گشته جدا آنرا بپشت
کند هم شاخِ سرِ او را بدست | رفته از جان این سزای هر بدست
شد بکاسر روزِ دیگر پر فشان | بر لبِ رودِ جمن گشته نهان
شکلِ بوتیمار گشت آن زشت رو | بود قابو جو کنارِ آبِ جو
کشن هم با ماده گاوان بیخبر | کرد بهرِ آب نوشانی گزر

از کمین آهسته تر آمد به پیش / پر کشاده تا فلک منقار خویش

بس به عشر بر کشیده در گلو / ور شکم چون طعم خوش گردش فرو

کشن اندر بطن او آتش فروخت / در درون جان و دل ورا بسوخت

چون از آن نار غضب با ورد تاب / کرد بیرون کشن را از اضطراب

بعد تسکین غمش است باز ش در خورد / باز نامد از قساوت در جسد

کشن منقارش گرفت و بر درید / طایر روح قبیح او پرید

کار تبساسر بکاسر شد تمام / معجزات کشن شد مشهور عام

این خبر چون کنس را شد در گوش / از غم و رنج والم در باخت هوش

یک اگهاسر بد بکاسر را اخی / آمد از حکمش به بند را بن شقی

از غم و هم دایما میکرد آه / گشته شکل مار و حایل شد براه

از زمین تا چرخ وا کرده دهان / گوال و گاوان را نموده نوشجان

کشن چون خود در ره حلقش برفت / عظمتش را ره دم او بر گرفت

دم خفا گردید و بی دم گشت او / کشن بیرون آمد اول از گلو

گوال و گاوان پس سلامت آمدند / بیرون از غار ملامت آمدند

چون اگهاسر نیز گشته تار و مار / گشت ازین اعجاز حیران روزگار

راجپسان را گشتش مشعر غریب | دیوها را کرد عاجز دان عجیب

امتحان گرفتن برهما از سری کشن

یک زمان سری کشن در صحرا و دشت | با هزاران گاو و میش رمه و گشت
از شبانان نیز هم سن طفلها | کرده گاوان را بهر جانب رها
جوق جوق انبوه انبوه از خوشی | در چراگه گاه بر کوه از خوشی
نغمه سنجی ها نمودندی عجیب | لهو و بازیها فزودندی عجیب
کشن جی هم نے نوازی مینمود | مستی افزا نغمه سازی مینمود
برهمه دیو آن خالق خلق جهان | خواست از سری کشن گیرد امتحان
کاین بشر زینگونه قوت از که یافت | زور بازوی فتوت از که یافت
زین خیال خام افسونے نمود | آن همه طفلان و گاوان را ربود
در پس کوهی به اخفا در نهاد | آب و خور هم در خور یکساله داد
کشن جی اول بسی تشویش کرد | فکر گوال و گاو بیش از بیش کرد
کز چراگه گر روم من وقت شام | مالکان طفل و گاوان لاکلام
چون بپرسندم چگویم در جواب | واقعه این گشته حادث ناصواب

آن همه عیاری برمها شناخت | از کرامت بازی نیرنگ باخت
باز عزم قدرت او شد نمود | معجز عیش بیامد در شهود
خلق کرده از سر نو هو به هو | گاو و طفلان را برنگ و عمر ورو
باز آن سامان عشرت ساز کرد | بر رخ خود باب شادی باز کرد
مدت یکسال چون کامل گذشت | گشت برمها را بر آن گه بازگشت
قیدیان خویش را محبوس دید | پس بسوی شهر بندرابن رسید
وان همه را یافت سالم بالتمام | هر یکی را دیگری قائم مقام
نی کسی واقف ز قید قیدیان | نی کسی آگه ز افسون نهان
منفعل شد در پشیمانی فتاد | هوش او گم شد بحیرانی فتاد
فرق در رنگ و شباهت هیچ نیست | ظاهرا تغیر حالت هیچ نیست
هر یکی بر حال خود شاد و بحال | نیست بر روی کسی گرد ملال
برمها دیو آن آفرینش آفرین | شد خجل در ساخت صدها آفرین
شد یقینش کشن جی اوتار هست | مظهر هر قدرت دادار هست
عذر خواهی کرد و عفو جرم خواست | گفت مختاری گمان من خطاست
طفل و گاو ان بساخت حاضر پیش کشن | بالیقین بنده است او از ذات کشن

رفتن سری کشن به تال بن و کشته شدن دهنک راچهس

شیام سندر یک زمان وقت سحر — حسب عادت کرد در صحرا گذر
هم سنان و همدمان بلرام هم — گشته مثل لاله و سوسن بهم
هر یکی کرده ثنای تال بن — کان بیابان هست خوشتر از چمن
چشمه سار و جویبار و سبزه زار — چار سویش هست خرم پر بهار
هست در هر گوشه باغ دل کشا — غنچهٔ او رست دل تنگی کجا
سبزه بیگانه آید به ز خویش — کی کسی را شد ز خارش پای ریش
جمله اشجارش ثمر بار دار — جا گزین در سایه اش دائم بهار
همگنان کردند عزم سیر او — هر یکی شد اندر آن گلشن چو بو
از شجرها بار و بر کردند نوش — میوه های تازه تر کردند نوش
گاه در صحرا چو صرصر تاختند — گه بمیدان گوی و چوگان باختند
شاد و خرم هر کسی در جویبار — آب بازی می نمودی بر کنار

نغمه ها برنگِ بلبل میزدند　　قهقهه مانندِ قلقل میزدند

وحشی آنجا دهنک راچهس مقام　　اندران بیشه نمودی انتظام

شیر پیشِ هیبتش روباه بود　　بر وحوشان حکمرانی می نمود

گر رسیدی اندران صحرا بشر　　مینمودی صد هزاران شور و شر

او ازین هنگامه چون بیدار شد　　پُر غضب شد عازمِ پیکار شد

پیشِ بلرام از خری برزد قدم　　او فرستادش بصحرای عدم

پای او بگرفت و درزد بر زمین　　گشته بد دم دم نزد دیگر لعین

چون بمُرد او وحشیان جنسِ او　　پیش گشتند از شرارت روبرو

جمله را سری کشن در یک حمله گشت　　گردنِ پا و سر و پهلو و پشت

ریش گشته آن همه از جان شدند　　گوال و طفلان بخاطر شادان شدند

باز در صحرا تماشا ساختند　　سازِ خورسندی مهیا ساختند

شام سندر در تفرج تا بشام　　ماندو واپس گشته خرّم شادکام

رفتن سری کشن بر دریای جمن و اخراج مارکالی ازان

مار خامه میدهد افسون عجیب — می نویسد شرح احوال غریب

یک سحر آن مار گنج کشف و راز — در بیابان رفته با سامان ساز

نوجوانان همسنان هم دوستان — همرکاب او چو گل در بوستان

گاه میگردید مصنوعی ستیز — گاه میکردند باهم جست و خیز

پست گشتند از مشقتها فزون — هر یکی از تشنه کامی شد زبون

قرب جمنا رفته کردند آب نوش — بعض از جان رفت و بعض از عقل و هوش

بی حس و بیتاب شد حیران کسی — بس ازین زهراب شد بیجان کسی

جرعهٔ آب آنکه زین جوبار خورد — یا بشد بیهوش یا از جان بمرد

آن کمارنند چون اینحال دید — بر سر بالین بیماران رسید

نام هر یک یاد کرده بانگ زد — هر یکی برخاست ز اعجاز صمد

از سر نوجان دیگر یافتند — وجه این احوال چون دریافتند

شد هویدا این که اندر رودبار — هست ماری آنکه دارد سر هزار

نام او مشهور عالم کالی است — بس به ماران رتبهٔ او عالی است

کشن بالا رفته بر نخل قدم — آن شجر گشته مشرف زان قدم

(نام درخت)

بس [illegible] حاجت کرده رحم — غرق شد چون ذر بدریای عدن

بر سر آن مار زهر آگین رسید   در تهِ دریا به فرطِ کین رسید

از نی و مضمار سر کرده سرود   زوجهٔ آن مار آمد در نمود

گفت اینجا چون رسیدی ای بشر   باز پس رو تا بپا گردد نه شر

گر امان جان تو میخواهی ازین   بس کناره گیر و پس دم برگزین

گفت موهن من نه ترسم زینهار   یاد می دارم بسی افسونِ مار

اندرین تقریر مار آگاه شد   پُر غضب از غصهٔ جانکاه شد

گردِ موهن حلقه در زد پیچ پیچ   او ز زورِ او نه پروا کرد هیچ

مار تار و مار شد از جنگِ کشن   از دمِ او تیره گشته رنگِ کشن

کشن در جو بار در کشتیِ مار   شور و غوغا خاست آن جا بر کنار

هاے در دریا کنهیا غرق شد   هاے جانِ نند بابا غرق شد

صورتِ سیلاب هر کس شد دوان   شد هجوم مرغ و مور انس و جان

هر یکی در بحرِ غم غرقاب شد   زهرهٔ هر یک ز ماتم آب شد

مضطرب گشته جسود ها همچو موج   الغرض آورد کشن آن را به اوج

مار را بگرفت و سر بالا کشید   شادمان شد هر که روی کشن دید

بر سر آن مار رقص آغاز کرد   بانه از نے نغمهٔ تر ساز کرد

عالمی مدہوش شد زان راگ و رنگ | ہر کس از ذرّہ تا ماہی گشته دنگ
زوج مار آمد ز بہر التجا | گفت ای دریای افضال و عطا
رحم کن بر جان این مار زار | یافت از قسمت قدومت بہر و بار
نقش پایت بر سرش افسر شدست | از سر گردون سرش بہتر شدست
گشت عرض او پذیرا ساخته | پایهٔ او را به محنت افراخته
حکم دادش تا رود در بحر شور | بر خلاف آن مار شد رام امور
زہر او در حق او تریاک شد | نیز از خوف گرڑ بیباک شد (یعنی طبیع ۱۲)
شد ز لطف آن خداوند زمن | صاف و شیرین آب جو بار چمن

بیان مار کالی و حال مفصلی آن

چون پریچھت گوش کرد این ماجرا | گفت از سکھدیو این مار از کجا
در عجب آمد ازان شد از چه رو | حال او از من مفصل باز گو
گفت سکھدیو ش که راجه ہوشدار | بشنو اکنون قصهٔ تولید مار
بود کشب راجه وقت کن فکان | چار زوجه داشتی او در مکان
در بہشت زوجه [illegible] عذار | روشنی [illegible] خوبتر دندان [illegible]

دتّا ادتّا کدرو بنتا بود نام　　هر یکی از قرب راجه شاد کام
زاد اوّلین شد قوم دیوان در وجود　　راجهس از بطن دوم گشته نمود
سومی کدرو تماسے بار زاد　　چار مین بنتا فقط دو بیضه داد
زان دو بیضه شد دو طایر پرفشان　　صورت طاؤس با تاب و توان
اوّلین شد مرکب بشنو به شان　　دومی خورشید را شد بهلبان
آن گرڑ شد نامور از قرب رام　　وین دگر گشته ارن مشهور عام
راجه را بنتا بسے منظور بود　　زانکه در حسن ادا چون حور بود
زین سبب کدرو از وکد داشتی　　زان نکو خود دل بسی بد داشتی
جلوه فرمائے چو شد در یک مقام　　هر دو گشتند اتفاقاً هم کلام
گفت آن کدرو ز بنتا کن نگاه　　اسپ خورشیدست ابیض یا سیاه
گفت بنتا من سحر دیدم سفید　　کدرو برهم شد چو این پاسخ شنید
گفت من دیدم سیه بس اسپ خور　　حجت باطل مکن جانم مخور
الغرض چون بحث و کد بسیار شد　　در میان این شرط با اقرار شد
هر که از این پس سخن گردد دروغ　　هر که را باشد کلامش بی فروغ
دیگری را او پرستاری کند　　بار دیگر تا نه طرّارے کند

جمله یاران سوی بالا تاختند — اسپ را چه پیده تیره ساختند
اسپ نقرائی خور شب رنگ شد — شکل آئینه بزیر زنگ شد
پاس مادر کرده کردند این فتور — در غبار زرد رپوشیدند نور
شد چو این تزویر ناحق در میان — گشته نبتا منفعل در امتحان
در پی ستاری نشد ناچار قید — حق او باطل نگشت از مکر و کید
چون گرگر آمد ز صحرا در مکان — دید مادر را بزندان تفته جان
یافت از کدرو جو جور دل اشتلم — عقل او زین رنج و محنت گشته گم
گفت کدرو را رها کن مادرم — در عوض خود را بزندان میبرم
او بگفتار و بیار آب حیات — مادرت را میدهم فورا نجات
پس گرگر آب بقا در یک شبو — از یم آورد و نهاده رو برد
خورد کدرو خواست یاران را دهد — جمله قوم خویش و یاران را دهد
دیو از گردون ملامت ساختند — منع کرده تفرقه انداختند
گر خورند آب حیات این مارها — چون شویم از زهر آفت مارها
پس گرگران آب را بچیچ برد — از شر اندیشیده دیوان را سپرد
مارها خوردند با هم پیچ و تاب — باگرگر کردند در جنگ انتصاب

گشته اکثر مارها را بی درنگ ... بی سنان و تیر از منقار و چنگ

زهر ماران را نمانده هیچ اثر ... صلح شد آخر باین وعده که گر

هر سر کیا ار بهر توست تو ... گر نه آید رزم کن ای تند خو

او غرض هر روز یک مار سیاه ... پیش کش میگشت با حال تباه

بعد چندی نوبت کالی رسید ... او ز نخوت کرد عذر نا مفید

گر سنه گشته گرڑ پرواز کرد ... بال رزم و جنگجوئی باز کرد

گشته در هر دو ز دو خورد عظیم ... رو سیه کالی بشد آخر سقیم

خبر فرار او نه بد راه دگر ... رفت نالان نعره زن پیش سوبهر

در ریاضت بود آن فخر زمن ... بر کنار ساحل رود جمن

اندر آن جا بار در داد ش پناه ... با زن و اطفال ماند آن روسیاه

چون گرڑ در خواست زان ناراض کرد ... آن منی پاک را ناراض کرده

او بگفت از بد دعایم کن حذر ... ور بنا هم آمدست او در گذر

در بیان آمدن پرلنب راچهس از جانب کنس و کشته شدن او

یک سحر گوپال با اطفال گوال — با هزاران کودکان خورد سال

باسکر بلدیو والا منزلت — با رفیقان گرامی مرتبت

عازم گلگشت بندراین بشد — آن بیابان غیرت گلشن بشد

آمده پرلنب راچھس بدخصال — مثل کودک نیک رو نیکو جمال

هم شریک بازی طفلان بشد — حسب حکم کنس خصم جان بشد

کودکان بر پشت یک دیگر سوار — میشدندی چون سوار و راهوار

هر یکی خوش ترکتازی می نمود — هر یکی زین طرز بازی مے نمود

ناگهان بلدیو بر پشتش نشست — آن لعین فوراً به گردون کرده جست

خواست آزارش رساند بس عظیم — گشته بلدیو از کرامت پر جسیم

تا مدش بس تاب بار بارگیر — بر زمین افتاد چون گردید زیر

استخوانش خورد شد از جان بشد — گرد سان پامال آن طفلان بشد

شور شد پرلنب را بلدیو کشت — این چنین بار یو را بی ریو کشت

باعث خوشنودی سایر بشد — ره گرای خانه هر سایر بشد

اندران دشت آتشی روشن [یعنی تمام] بگشت — روشنی چون وادی ایمن بگشت [یعنی سیر کننده ۱۲۵]

هر شجر پر شعله شد چون نخل طور — بر زمین نار سقر را شد ظهور

هر کسی بیتاب شد زین واردات
بند بند از چار سو راه نجات

هر یکی را زین تفکر دل بسوخت
هر طرف چون شعلهٔ آتش برفروخت

کودکان را جان بسوز و غم فتاد
هر یکی نند یاد کرد و داد داد

همگنان را نو برِ چهپا راجه نند
گفت هر دو چشمِ خود سازند بند

باز بعد از ساعتی خوش وا کنید
در مکانِ خویش ها داخل شوید

جملگی را این چنین تفهیم کرد
نار را چون باغِ ابراهیم کرد

زین عمل در مسکنِ خود آمدند
از تعجب مردمان حیران شدند

بیانِ گووردهن لیلا

در همه گوکل ز مدت رسم بود
اندر را هر کس پرستش می نمود

در مهِ کاتک بروزِ پاتروا
از تکلف میشدی این رسم ادا

تا ز فیضش رحمتِ باران شود
غلّه هم از برکتش ارزان شود

در مکانِ نند شد سامانِ آن
حسبِ دستورِ قدیم از فُروشان

قصر و ایوان و محل آراستند
جمله سازِ خوردنی پیراستند

چلغوزه بادام پسته چار مغز
ماسوا زین چار هم بسیار نغز

قند مصری و شکر انبارها — میوه‌ها هم خشک و هم تر بارها

شیر و دوغ ماست بالائی کره (مسکه ۱۲) — جمله از گاوان مهیا نز بره

رشته حلوا نبه خشکه چلاو — هم مزعفر چرب تر از دهن گاو

کنجد کاکی و نوزنغه یات (در هندی ریوڑی میکو نید ۱۲) — قبه‌های بس تنک پر از نبات

هم شکرپاره ز لیبی بی شمار — جان فزا قرساق روح افزا سرار

لپه کرده باقلا ماش و نخود — با نمک بریان شده ز اقسام هم

چلپک و چاپانی و نان فطیر — آش بغرا فیرنی ز انواع شیر

هم چقندر با میا ترب و خیار — هم کدو و هم گزر هر گونه بار

نیز بادنجان کلم گرد و دراز (کرم کله ۱۲) — خوش مزه نمکین گوارا کام آز

ساگ شبت و اسفناج و شنبلید (یعنی میتهی ۱۲) — نیز قلقاش و حماض افزون مزید

ترش تر خوش با مزه کلجوش ما (یعنی کڑهی ۱۲) — آنکه مرغوب دل ما و شماست

رنگ رنگ شمش رنگا برنگ تازه بود — قسم هر ماکول بی اندازه بود

دسته دسته یاسمین و یاسمن — باغبان آورده از باغ و چمن

گیره گیره از حمایل‌های گل (یعنی در هندی چهڑی ۱۲) — بود گل گل هر که و مه جز و کل

بر دو چوبه کوکو وطلق وگلال هم عبیر اشیای عطر آگین کسال
نارجیل خام وپان وگرد چوب هم قرنفل هم هیل هم جوز خوب
بهر رنگ وبو فراهم ساختند در طبق هاے طلا انداختند
دید موهن این همه سامان عید گفت هست از عقل و دانائی بعید
اندر کو باشد بغیر از کردگار چیست اورا بهر بارش اختیار
از چه اورا این خوشامد می کنند نیک گر بینند چون بد می کنند
این خوشی را بس بگفت من کنید جمله سامان نذر گوردهن کنید
اهل حجت قایل وراضی شدند همگنان بالآخره راضی شدند
رفت هرکس سوے گوردهن شتافته مرد وزن طفل وتوانا وضعیف
یک تماشا بر سر آن کوه شد چارسوی او عجب انبوه شد
بر فراز قله اش همشکل کشن جلوه فرما بود ذات پاک کشن
نند وجسودا وتمامی شیخ وشاب گشته از دیدار او فیضیاب
ساز وسامان پرستش پیش شد نند را خورسندی بیش از بیش شد
نذر هرکس یافت ایجاب وقبول کامیابی هرکسی را شد حصول
شاد وخرم هر شریف وهر وضیع کور بینا گشت وکر گشته سمیع

هر مرض را گشته لطف او دوا — هر یکی را گشته حاصل مدعا

رنج و درد خلق عالم دور شد — مستمندان را دعا منظور شد

اندرین توهین بیحد شد خفا — گفت ترک نذر من گشته چرا

ای غمام و ابر و باران و سحاب — برج را سازید اکنون غرق آب

بر کنید انسان بپا طوفان قهر — تا نماند نام شهرے نام شهر

بسکه باران غضب را شد وفور — تر بشد سر خشک و خالی شد سجور

رعد وار از غم همه نالان شدند — ابرسان از رنج و هم گریان شدند

نند بابا را ملامت ساختند — اتهام ترک عادت ساختند

عالمی گفته که کشن تو کجاست — آنکه غارت ساز جان و مال ماست

کشن گفتا جمله همراهم شوید — دادخواهان پیش گوردهن روید

او کند نذر شما همه کرده قبول — می شود از وی هر آسایش حصول

جمله بر گفت کنهیا تن زدند — دست بر دامان گوردهن زدند

گاه وحشت آن کوه را بر داشتند — جنبشش داده ز جا بر داشتند

کشن بر زد دامن خود بر کمر — تند تر شد بی تحاشا بی خطر

چتر دار آن کوه را بر سر کشید — بار او را بر سر خنصر کشید

رامیاران یار او بودند چون | چارسو چوب شبانی را ستون

یعنی چہ دید ۱۲

ساخته او دل اعانت ساختند | وه چه اعجاز و کرامت ساختند

همگنان را زیر سقفش جا بشد | آسمان دیگرے پیدا بشد

بر سر خلق جهان شد سائبان | گشته زیر ظل او حفظ و امان

اندرین سان نه در بارش هفت روز | هم سو درشش جگر شد آتش فروز

کوه را چون تا به بر آتش فروخت | آنچه از باران بشد نازل بسوخت

ابر دریا بار را بارے دگر | زین فزون یاری نشد حاصل مگر

منفعل گشته ز خجلت تر شدند | باز پس گشتند عاجز تر شدند

غوطه اندر بحر غم خورده عام | باز گردیدند بے نیل مرام

اندرے هم شد غرق آب انفعال | با هزاران چشم شد نگران حال

بس یقین پنداشت او تارست کشتن | صاحب اعجاز و اسرارست کشتن

مصدر انوار ربانی ست این | مظهر اجلال سبحانی ست این

سیل آسا باز سر کرد و دوید | در شرف گاه قدم بوسی رسید

چون زبان موج شد مدحت سرا | خواسته از عاجزی عفو خطا

کشتن بحر رحمت و افضال بود | عفو تقصیر و قصور او نمود

با هزار اکرام دادش اختصاص / ساختش مشکور از الطاف خاص
بر زمین آن کوه از خنصر نهاد / سوی برج آمد بصد تفریح شاد
شهریان در شهر هم داخل شدند / بس ز کشف و قدرتش قائل شدند

غرق شدن راجه نند در دریای جمن و آوردن کشن آنرا

گفت سکهدیو از پریچهت کای ملک / در همان ماه سعید کارتک
بود در روز دوازده ایکادشی / نند بابا بر جمن رفت از خوشی
کاندران دریای پاک اشنان کند / جسم را روشن برنگ جان کند
یک سوکل بود بر جمنا تعین / کان ز حکم ورن بد اندر کمین
نند چون هنگام اشنان غوطه خورد / آن شدیر اورا ته دریا ببرد
وان شه دریا دانستش پسند / کرد بهر امتحانش جای بند
شور بر پا بر جمن شد بی شمار / گشته چندها نیز بیحد بی قرار
هر کسی نالان که راجا غرق شد / فخر گوکل نند بابا غرق شد
اندران جو جستجو کردند بیش / آشنایان اقربایان گوال و خویش
شد نه زان والا گهر پیدا نشان / مثل در اندر صدف گشته نهان

این خبر چون کشن در صحرا شنید | چون ہوا بر ساحل جمنا دوید
جست کرد و در جمن باغوش زد (یعنی غوطه خورد) | جوش قدرت ساخت راه ہوش زد
بر سکان ورن شد رونق فزا | او چو دید آن جلوهٔ نور خدا
با عزیزان شد مشرف یاب قدم | از ہوا خواہی بزد بسیار دم
گفت بخت من که تحت خاک بود | دیدهٔ مشتاق قدوم پاک بود
بس مشرف شد بهر دریا غلام | شد حصول آرزوے دل تمام
کیست جز تو حاکم بالا و پست | از تو سرتابی نماید آنکه ہست
الغرض باندهو من شادمان | آمده در برج بے شان و گمان
اہل گوکل جمله در حیرت شدند | قائل آن عظمت و قدرت شدند
جمله در گفتند بیشک خالقے | منکر تو در جهان باشد شقے
لیک میخواہیم ما سیر جنان | در کنیم از چشم سر ما همچنان
کشن فوراً برد در صحن بهشت | ساعتے آنجا همه را در بهشت
سیر جنت جمله را حاصل گشت | انتهاے قدرت کامل بگشت
باز گردیدند در جسم بشر | باز غفلت شد همه را سربسر
کشن را مانند خود پنداشتند | مثل خود یک نوجوان انگاشتند

مصدرِ گستاخی و بازی شدند	مشتغل در شغلِ خود سازی شدند

چھیڑن لیلا

یک سحرگہ مہوشانِ شہرِ برج	نو عروسانِ جوانِ شہرِ برج
با ہزاران عشوہ و ناز و ادا	چون ثریا جوق خود بستہ جدا
بر کنارِ جوے رشکِ کہکشان	زہرہ آسا از خوشی دستک زنان
آمدہ یک جا نہادہ رختِ تن	ق بی غمِ نامحرمان عدم لگن
گشتہ با شادی زسر گذاشتند (یعنی چادر سر را)	[illegible] دہ آزرم را بر داشتند
غوطہ زن گشتند در رودِ جمن	از قدم تا فرق عریان جملہ تن
جا گزیدہ زیرِ شادروانِ آب	سر فقط اندر نظرہا چون حباب
موہن از شوخیِ اینہا شد خبیر	داشتی عشق و تفنن در ضمیر
رخت و ہر ملبوس آنہا در ربود	خوش باین خوبی بہ نزلِ شان نمود
دلربا [illegible] بنشستہ زود بستہ ہم	[illegible] نہا [illegible] مشکل قدم
[illegible] رنگ رنگ [illegible]	[illegible] چون گل [illegible]
گشتہ [illegible] نزدان [illegible] خواب	[illegible] زین حسنی نشد آگہی

چون زنان بالا شدند از سطح آب — شور برپا ساختند از اضطراب
رخت ما غارت شد اکنون چون کنیم — خویش را زین آب بیرون چون کنیم
چون نظر کردند بر سوی درخت — طعنه زن شد گفت هر یک سست و سخت
کای کنهیا رخت ما چون برده — بسکه دوغ مایه دزدیده خورده
عادت طراری تو کم نشد — شیوهٔ عیاری تو کم نشد
تا کجا عریانی ما را پسند — بنمای این مسخری تا چند
میکنی بدنام ما را بی گناه — چون رخ خود روی ما هم سیاه
ستر ما در ده که ستاری سزد — تارک شر شو که غفاری سزد
شیام سندر گفت زیر این درخت — برهنه آئید تا بخشیم رخت
تا که ممکن بُد لجاجت ساختند — با هزار آئین سماجت ساختند
آخرش ناچار با حال تباه — ق — دست چپ را داشته بر شرمگاه
سوی موهن راست کرده دست راست — هر یکی پوشاک خود را باز خواست
آن زمان موهن بسوی کس ندید — داد آن پوشاک و خرّم شد مزید
شاد و خندان گشته داخل در مکان — هم زنان رفتند با هم شادمان
چون پریچهت این حکایت بر شنید — گفت ای سکهدیو حیرانم مزید

کان کان هادی خاص و عام بود / برخلاف بید بازی چون نمود

نام کشن

دید چون عریان زنان غیر را / ننگ باشد محرمان غیر را

دیدن و آزار دادن خوش نبود / داغ غم بر دل نهادن خوش نبود

گفت سکهدیو این که ای والانهاد / گر ترا بر شاستر هست اعتماد

وان چو زن در آب عریان تن شود / دوزخش در عاقبت مسکن شود

تا نه آید برهنه پیش کسی / بنید اندر حشر ایذا ها بسی

زین سبب ای کشن از راه صواب / داد آنها را رها زان عذاب

پنج ادهیائی در رهس لیلا و کیفیت فصلِ آن

آنکه سر بودش نه پا اندر قدم / میکشد اکنون سراپایش قلم

آنکه ذاتش بود بیچون و چگون / حسن او اندر جوانی شد فزون

آنکه شد از وی ظهور قدسیان / سازم اکنون نقش سرمکیان

آن جبین کز وی فروزان عالم است / گر مثال اندر دهم سازم کم است

آنکه پیدا شد از و نقص و کمال / ابروانش را چسان گویم هلال

دیده آن دیده که کس را و را ندید / بیمثال و بی نظیر و بی ندید

چشم خوش را که نامش شد بصیر | کی نمایم از گل نرگس نظیر
گوش او را کان لقب دارد سمیع | چون بگویم خوش در از ستّ بدیع
کی سزد تشبیه از لیل و نهار | روی و موی پاک او را زینهار
آن دهن را تنگ بر گویم چنان | کاندران دیده جسود ها کن نهان
بینیش را فخر خود بینی سزاست | گر الف خوانم ز وحدت هم بجاست
آنکه چون دندان او بار زمین ست | نسبتش کاهی لائق از در ثمین ست
گردن او را دهم من چون نشان | بر شکسته گردن گردن کشان
ساعد و بازو توانا و قوی | خسته زو سر پنجه سخت غوی
سینه اش کو مسکن گنجی بود | مخزن دولت اگر خوانم سزد
آنکه از وی عالم بالا شده | قامتش از سر گر بالا شده
بو العجب مشمر که بالای جهان ست | شد قدم او را همه جای جهان ست
آنکه باشد با جلال و با جمال | وصف او ناید بحصر قیل و قال
گو بیان برج را گشته نصیب | این چنین حسن و جمال دلفریب
از دل و جانش همه مفتون شدند | آن یکی لیلی گشت و این مجنون شدند
جمله زان انداز و زان حسن و ادا | چون زنان مصر بر یوسف فدا

دیده ها مشتاقِ دیدارش تمام | گوش ها شائق به گفتارش تمام
واله آن شوخی و آن آن شدند | طالبِ او هر زمان هر آن شدند
میشدی بر گردِ او اکثر هجوم | او چو مه می بود زنها چون نجوم
گشته ظاهر از تعلق ارتباط | گو که بود اندر حقیقت اختلاط
گشته بهرِ اعتقادِ شان دلیل | بر ملا معنی الله جمیل

ضمیمه رهس لیلا

می تراشم از نیِ نرگس قلم | وصفِ صحرا و بهاران میکنم
گشته از فرط و فورِ جوشِ گل | خار را جا تنگ در آغوشِ گل
کثرت آسان در نهالان بر فتاد | سرو در گلزار بر یک پا ستاد
آتشِ بی دودِ گل روشن بشد | دامنِ صحرا همه گلشن بشد
چشمه و انهار هر جانب روان | تازه تر گشتی از آن جان روان
می صبا گشتی هوا خواهِ چمن | بند بند از جوشِ گل راه چمن
در خیابان بسکه گل بر گل دمید | تنگ شد صحنِ چمن بو زان پرید
چون گلِ خورشید آن شب ماهتاب | روشنی افزا شده از نور و تاب

از ضیا آن شب جهان افروز بود — شب مگو والله رشک روز بود
[illegible] دیان را بدل بُد داغ گلشن — جمع گردیدند اندر باغ گلشن
[illegible] پیان گشته فراهم در حضور — سبزهٔ بیگانه را کردند دور
گلشن [illegible] ان زری بر سر چو خور — جامهٔ رنگین ببر مملو ز دُر
[illegible] ز سینه تا پایان پا — هر تهی بر رنگ دیگر خوشنما
[illegible] بر سند مرصّع بر کمر — خوش به افسر جیغه و بر جیغه پر
[illegible] ریحان حمائل در گلو — بلبل آسا گوپیان بر گرد او
[illegible] پیان کج ادا [illegible] ایستاد — خوش نوا هزار را برلب نهاد
[illegible] زکر زنی خشکی کشید — چون صدا هر یک به آوازش دوید
[illegible] از خانه و ز شوی خویش — نی خیال از برهی موسے خویش
[illegible] پستان نوش را گذاشتند — کارها بر طاق نسیان داشتند
[illegible] خوردنی طعام خوشگوار — دست ناشسته دویدی بیقرار
[illegible] چار قد شد زیر پا — وان دگر افتان و خیزان بیردا
([illegible] اوڑھنی گویند)
[illegible] خلخال را در گوش زد — زیور گردن به پا بیهوش زد
[illegible] مستانه از شور سماع — گوپیان گشتند باهم اجتماع

خویش را با کشن وصل ساختند
دست در گردن حمایل ساختند

هم بغل شد از کنهیا گر یکی
وان دگر می برد حسرت بر یکی

چون چنین وصل حقیقی شد حصول
کشن تنها ساخت خود را زان شمول

خویش را بنمود گم در گنج ناز
مثل گوهر در صدف شد بی نیاز

غزل

آفت جانهاست سر انداز حسن
دلفریبی می نماید ناز حسن

هیچ مرغ جان ز چنگالش نرست
صید عالم میکند شهباز حسن

پی به پی تیر ملامت میزنند
بر دل عاشق قدر انداز حسن

سر ز تنها جان ز قالبها ربود
کشت بی تیغ و تبر سرباز حسن

حسن بهر چیست عشق از بهر چیست
بر کسی پیدا نشد این راز حسن

حور و غلمان و پری انسان بساخت
خلق از نیرنگ لعبت باز حسن

لازم و ملزوم چون گردیده است
ساز عشق از طینت ناساز حسن

کشتگان را زنده میسازد دگر
از نگاه مرحمت اعجاز حسن

باقی ساقی ازل روز نخست
ریخت راح عشق در پیمان حسن

یعنی سنه ۱۲

حسن را از عشق زیبا کرده اند | عشق را از حسن رسوا کرده اند

شمع را از نور روشن ساختند | در دل پروانه نار انداختند

همچو آتش روی گل افروختند | زان [illegible] بلبل [illegible]

ماه را کردند آنسان تابناک | زان [illegible]

یک طرف مغرور [illegible] | [illegible]

غزل

برترست از هر دو عالم شان عشق | [illegible] سلطان عشق

گردباد آسا نمیگیرد قرار | [illegible]

بی سر و سامان مگو آه و بکا | اشک [illegible] عشق

عاشقان را نیست کاری از بهار | داغ [illegible] گلستان عشق

چاره [illegible] دوست | [illegible] ان عشق

رنج و محنت را چه پروا میکند | جمله مشکل [illegible] آسان عشق

شمع آسا سوختن یا ساختن | بس همین شرط است در ایمان عشق

میکشد هر جا که میخواهد خوش است | دست حسن و گر [illegible] دامان عشق

زین غم و هم نیست باقی شکوه | در ازل از حسن شد پیمان عشق
گو بپایان را شد فراق کشن شاق | چاره جو در جستجویش ز افتراق
هر یکی آواره گشته سو بسو | نعرهٔ گوگو همی زد کو بکو
هر شجر در دشت کان گردید پیش | برگ او را گفت بی برگی خویش
گفت نرگس را سراپا دیده | گو اگر محبوب ما را دیده
گفت از سوسن که بیداری زبان | گر ازین ره رفت هین کن بیان
غنچه را پرسید دل تنگی چرا | یاسمن را گفت بی رنگی چرا
خوار اندر انتظار کیستید | اندرین گلشن بکار چیستید
عارضش ندیدست چون گل را بدید | شد سر کاکل چو سنبل را بدید
نغمه خوان بلبل چو شد نالان شدند | بر لب هر آب جو گریان شدند
آه بر لب بود و آتش در جگر | این چنین گشت در صحرا [illegible]
آن یکی میساخت از غم وای وای | وان دگر میکرد بانگ های های
تضمین
گوشهٔ دامان یار از دست رفت | دست رفت از کار و کار از دست رفت
گاه از لطفش حکایت بر زبان | گاه در هجرش شکایت بر زبان
نقل و ذکر او همی شد صبح و شام | بوتنا یک گشت و دگر شد چو شام

یعنی بی سامانی ۱۲

با هزاران یاس بر امید ها	می نمودندی از تقلید ها
زین تخیل زین تصور بار بار	میشدی تسکین جان بیقرار
بر محل در هر مکان و هر محل	می سرودندی ز منصور این غزل

غزل

ای رخت آرام جان عاشقان	وی قدت سرو روان عاشقان
تا تو ای آرام جان گشتی روان	شد روان از تن روان عاشقان
می برد تا روز خواب از چشم من	هر شبی آه و فغان عاشقان
از سرشک خون و آه آتشین	فاش شد راز نهان عاشقان
نرخ در و قیمت گوهر شکست	دیدهٔ گوهر فشان عاشقان
ذکر روی و وصف موی تست بس	روز و شب ورد زبان عاشقان
در وفاداری نخواهی یافتن	چون حسین اندر میان عاشقان

چون بسی حیران و سرگردان شدند	از غم و اندوه و هم بیجان شدند
گلشن را جسم آمد موجود شد	هر یکی از دیدنش خوشنود شد

یک بغل گیری نمود و بوسه داد	از عقیدت دیگری بر پا فتاد
یک حمائل دست در گردن نمود	یک نظر از دیدهٔ پرفن نمود
روح رفته آمده یک را به تن	یک بگشت از شادمانی خنده زن
زابروو چشمان اشارت ساختند	دولت دیدار غارت ساختند
سر بسر بودند ماه نیم ماه	گو میان چون اختر و بین چو ماه

غزل

گشته باهم یار گرکردند رقص	آن زمان شب تا سحر کردند رقص
جمله راگ و راگنی حاضر شدند	خوش برنگ خوب در کردند رقص
گشته فرش پای شان چشم جهان	گو میان جائی که سر کردند رقص
حلقه بسته دست بر دست دگر	چرخ زن گشتند و بر گردند رقص
با هزاران چشم حسرت از فلک	جملگی دیوان نظر کردند رقص
عالمی بیهوش شد زین راگ و رنگ	همچو مستان بیخبر کردند رقص
کم ز کم تا به فرصت شش ماه شب	بسکه بیش از بیشتر کردند رقص
می دویدی کشش رقصان از بغل	وه چه با حسن و هنر کردند رقص

هم ملک را بز فلک شد وجد و حال | نی فقط جن و بشر کردند رقص
زهره بر گردون ز حسرت خورده چرخ | پر نشاط و پر اثر کردند رقص
میگزفتندے ز موہن نقدِ دل | کی ز بهرِ سیم و زر کردند رقص
شعلهٔ جوّاله سان پرگرد هم | گرم تر مثلِ شرر کردند رقص
اندران صحرای رشکِ بوستان | کبک سان بی بال و پر کردند رقص
جمله اهلِ گوپ خوش باشانِ برج | با زن و شوی و پسر کردند رقص
گاه با صد شان و فرساکت شدند | گاه مثلِ بادفر کردند رقص

این چنین وجد و سماع و راگ و رنگ | نغمه و ساز و دف و مردنگ و چنگ
هر شب تا سحر گه ساز گشت | هر کسی در خانهٔ خود باز گشت
ست سکهدیو از پریچیت کن نیوش | این حکایت هر که آنرا کرده گوش
این سعادت خرّم و شادان شود | مشکلاتِ او همه آسان شود

رفتن راجه نند بر کنارهٔ گنگ و پیچیدن مار بر پای راجه مغز

یک یکبا نند با یک زمان | بر کنارِ گنگ رفته شادمان

بود آن جا سرکشی دیوی عظیم — زین سبب بهر [illegible]تش شد مقیم

وقت شب چون بخطر آرام کرد — مکر دیگر جست [illegible] نام کرد

مار عالی جثه بر یک پای او — پیچ خورد آنسان [illegible] با او

باز ماند از جنبش و بیتاب شد — هر یکی زین جا [illegible] شد

هیچ از تدبیر و از افسون نگشت — او چو زنجیر از قدم [illegible]

حکمت و حرفت نه گشته کارگر — رفت در گوش نبیا این خبر

فورا آمد بر سر بالین آب — پشت پای بر تنش زد از غضب

مار شد مسمار و بر شکل بشر — شد هویدا خوش شباهت [illegible]

تند با گفت هان هان کیستی — چون شدی [illegible] زان [illegible]

گفت من قوم برهمن داشتم — نام اصل خود [illegible] داشتم

در مکان انگرا عابد شدم — بسکه بی پروا و متکبر بدم

هیچ آدابش نکردم از غرور — بد دعا در داد و گفت ای بی شعور

در جهان چون مار باش خوار باش — هر کسی را در پی آزار باش

زین سبب بودم به پیچ و تاب غم — شد نجات من ز فیض این قدم

گشتن جی را بهم ستایشها نمود — انکساری و نیایشها نمود

کشن را دریای رحمت کرده جوش	عذر و حال زار او فرمود گوش
ساخت او را [illegible] جنت روان	با پدر گردید داخل در مکان

بیان [illegible] سنکهه چوڑ در بندرابن و کشته شدن آن

در شب مهتاب [illegible] چون قمر	گشته اندر باغ صحرا جلوه گر
[illegible] خنداران خوش [illegible]	ندله سجان یعنی خیل گوپیان
غنچه غنچه [illegible] چون	هر یکی بر دیگرے در حسن فوق
با هزاران [illegible] یکا ب	شاد و خندان بهر سیر ماهتاب
اندران صحرا خرامان بے خطر	در تماشا هر جانب پے سیر
سنکهه [illegible] آن [illegible] و سرشت	آمده از حکم کنس بدگنشت
[illegible] چنان بر گوپیان	کان همه بیهوش گشتند آن زمان
از [illegible] و [illegible] شدند	در پے او راهی متهرا شدند
کشن چون [illegible]	گشته از نے او لا نغمه سرا
[illegible] چو [illegible] گشته آمده	رفته غفلت جمله را بهوش آمده
کشن [illegible]	سنکهه چوڑ از [illegible] ناامید

بر سرِ او زد چنان مشت از غضب | کِش بیامد جای افسون جان بلب
بر جبینش بود لعلِ بی بها | گشته جانش در غمِ او مبتلا
با هزاران نزع و سختی جان بداد | بس به خواری مُرد آن جادو نهاد
باز برکهاسُر بیامد بهرِ جنگ | گاو در صورت بسیرت چون پلنگ
آفتِ ارض و سما از شاخ و سُم | ساختی بیدم جهانی را ز دم
شور بر پا شد به بندرابن تمام | از نهیبش گشته غائب خاص و عام
حمله زد بر کِشن از قصدِ هلاک | او در افگندش بصد ذلّت بخاک
شاخ و سم را از سر و پایش بخست | سوی صحرای فنا فی الفور جست
چون ز جان آن هردو خصمِ جان شدند | همگنان بر قدرتش حیران شدند

بیانِ کشته شدن کیشی

اسپِ خامه شد به صفحه گام سنج | کنس زان غیرتِ ورا جیش ساخت رنج
تاخت از وحشت چو اسپِ بی لجام | زد قدم در عرصهٔ دربارِ عام
بود کیشی همرکابش بد نهاد | آن رفیقِ پُر دغا را کرد یاد
تا عنان تازد فریب و فن کند | کشن را بیرون ز بندرابن کند

آن شقی در شکل خیلے شد پدید | جانبِ صحراے بتدز این دو دید
کشن آدم بود در گلگشتِ باغ | ترکتازی می نمودی با فراغ
دید چون آن اشہبِ ناپاک را | شوخی و چستیِ آن بیباک را
از خرد فہمید او ہم نیست این | لائقِ تسخیرِ آدم نیست این
ہست از پیرانِ شیطان این پلید | کی سواری راست شایان این پلید
پس دمش بگرفت در زد بر زمین | شد جدا جانش ز تن در پشتِ زین
چون شد او ہم پائمال از خود سرے | نارد آمد بہرِ مدحت گسترے
مردِ آن گلگون ہمہ حیران شدند | دیوہا از عرش گل افشان شدند
یافت نارد رخصت و کشن آن زمان | با رفیقان زد قدم سوے مکان
شد میانِ راہ بجوماسر نمود | وان لعین سرخیلِ فوجِ کنس بود
سنگ برہ شد شد مہیا بہر جنگ | بر سرِ کشن زد بسیار سنگ
او کجا ہم سنگے مومن کجا | ماہِ نخشب کو مہِ روشن کجا
او کنیا را مقابل چون شدے | حملہ اش در راہ حائل چون شدے
کشتہ شد او ہم ز دستِ قدرتش | را چسمان گشتند پستِ قدرتش

بیانِ فرستادنِ کنس اکرور را و کیفیت آن

گفت سکهدیو از پریچیت تاکنون گفتم از بهاگوت داستان گونه گون
حالِ متهرا میکنم حالا بیان گوش کن اے تاجِ فرقِ راجگان
بود روزی کنس در تشویشِ سخت جلوه فرما گشته بد بر روی تخت
شد چو وارد ذاتِ نارد آن زمان گفت ای راجه مکن تاخیر هان
گو بسے کردی ستم را نے هنوز دشمنِ خود را نمیدانی هنوز
کشن جی فرزندِ راجه نند نیست نند را بلدیو هم فرزند نیست
جان بسدیو ست یک والا نهاد دیگرے را روهنی پنهان نهاد
هر دو از بسدیو جان خواهِ تو اند در زوالِ دولت و جاهِ تو اند
راچهسان را گو فرستادی بسے از نهیبِ شان نشد سر بر کسے
دخترے را کز ستم کردی هلاک آن ز راجه نند بد بی جرم پاک
من ترا آگاه کردم بیشتر در دلت گفتِ مرا کی شد اثر
باز ایما میکنم هشیار باش خوابِ غفلت تا کجا بیدار باش
این چنین آتش فروزان کرد و رفت کنس را چون شعله سوزان کرد و رفت

لعل در آتش بشد کنس از غضب　　راچهسان را ساخت از هر سو طلب
هر کسی را گفت با تیغ و سپر　　با سلاح و جوشن و تیر و تبر
چون پلنگ آماده هیجا شوند　　بهر کشتی چون اسد بر پا شوند
از پی پیکار هر سو حد کشند　　هر طرف از نیزه بازان صف کشند
کبلیاپیڑ آن توانا پیل را　　بر در ناوردگه کرده رها
یک کمان هم داشت سنگین و عظیم　　اندر آید هر که در ساز دو نیم
خود نشسته در میان باشان بر اوج　　گرد گردش افسران خاص فوج
چون چنین سامان رزم و جنگ کرد　　بخطر بر قتل کشن آهنگ کرد
دید حضّار قریب و دور را　　اخذ کرده زان میان اکرور را
گفت ای یار قدیم ما بیا　　هم تو هستی کشن جی را آشنا
مهربانی کن به تدبیرش بیار　　تا ببینم امتحان کارزار
گفت اکرور این خیال ست و محال　　سر بر آز وی کس نشد اندر جدال
راون و سرناکشب هرناچه را　　سر جدا کرد ست از تیغ جفا
تو چسان از وی مقابل میشوی　　روبه بر شیر چون باشد قوی
کنس بر آشفت و گفت اکرور را　　تو چه میدانی توان نندور را

تا نه سازم برج را تاراج من - تا نه از آن نند گیرم باج من
تا نه سازم کشن را پامالِ خاک - تا نه بلدیو را سازم هلاک
در جهان امن و امانم کی شود - جمعِ دل تسکینِ جانم کی شود
بر سر این مشتبه و راهرو - وار نبد حکم من از جان [illegible]

آمدن اکرور در بندرابن

چون سحرگه شد روان پیکِ صبا - زد قدم اکرور در راهِ ثنا
ظاهراً بهرِ سفیری شد روان - شوقِ پابوسی کشنش بود به جان
ظاهرا چون قاصدان سنجید گام - در دل از فرطِ تمنا شادکام
ظاهرا [illegible] پیغام بر - کرده لیکن از عقیدت [illegible]
ظاهرا اکرور [illegible] را قبول - تا شود فخرِ قدم‌بوسی [illegible]
ایلچی دشمنِ بدکیش بود - لیک از جان یارِ خیراندیش بود
رفته رفته تا به بندرابن رسید - چون بهاران اندر آن گلشن رسید
واشتی چون رشته و ربطِ قدیم - در مکانِ نند گردید مقیم
نند تعظیم و پذیرائیش کرد - عزت و توقیر بیش از بیش کرد

ختم شد چون گفتگوی پیام خال
داد آن نیکو منش فرخ خصال

برد و این همشیرزاد خویش را
کنس طلبیدست از اکرور یا

کشن چون بشنید بهرا سرور شد
از دل و جان شاکر اکرور شد

گفت با نند بابا اجازت گر دهید
می شود بر حسب دل حاصل امید

گو که ما را کنس فرموده ست یاد
میشویم از دیدن بسدیو شاد

دیده از دیدار [illegible]
چشم زان انوار روشن میکنم

هم شرف پابوس نادر می شود
سیر متهرا هم میسر می شود

نند فرموده که فردا در روید
همره اکرور با او در روید

بیان رفتن کشن همراه اکرور در متهرا

صبحگاهان چونکه خورشید جهان
نعل خود را ساخت از مشرق روان

کشن و بلدیو عزم متهرا ساختند
ساز همراهی مهیا ساختند

گشته آن کالسکه اکرور هم
حاضر درگاه خاص با حشم

گوپیان را این جدائی گشته شاق
هریکی حیران شده اندر فراق

جمله از اندوه و غم گریان شدند
از غم و درد و الم نالان شدند

از جناب کشن لطف زندگیست | گر نماند او چنان خواهیم زیست
بر سر ره جمع گشته صف بصف | هر یک از افسوس می مالید کف
آن یکی میکرد از حسرت نگاه | وان دگر میساخت از دل آه آه
وان یکی میگفت جانم میرود | طاقت و تاب و توانم میرود
آن دگر میگفت این اکرور هم | در فتور از راه چسان کی هست کم
کنس این را هم فرستاده به فن | میکند تزویر این گرگ کهن
هر که و مه خاص و عام و مرد و زن | از گمان و بدظنی شد طعنه زن
کشن جی آن جمله را تسکین بداد | دست شفقت بر سر هر کس نهاد
با برادر بر بهل گشته سوار | هم رکاب اکرور با صد افتخار
آن ارابه بر سر ره شد روان | رفته اهل برج را از تن روان
هر مبارک فال و هر اسعد شگون | اندران ره گشته آمد رهنمون
پی سپر بر جادهٔ نصرت شدند | راه پیمای ره دولت شدند
بر لب رود جمن کردند وقف | بهر شست و شوی تن کردند وقف
اندر آب اکرور چون باغوش زد (یعنی غوطه) | آن تماشا شد که راه هوش زد
در ته آن رود روی کشن دید | باز بالا گشت و سوی کشن دید

باز از حیرت بشد پایین آب | باز سر بر کرده مانند حباب
بر کنار رود گشن آمد نظر | هم به قعر رود دیدش جلوه گر
ظاهر و باطن بشد نورش پدید | قدرت پاک محیط او بدید
چون جمالش دید اندر تحت اوج | تر زبان در مدح شد مانند موج
پس نمود اکرور وصفش بی شمار | باز بر گالسکه موهن شد سوار
ازتروارد قرب آبادی رسید | با فراوان بهجت و شادی رسید
آن زمان اکرور صاحب امتحان | برکشید اسپان تازی راعنان
زین خطر کان کنس از راه ستم | در نسازد تازه جور و ستم
حکم شد اکرور را رو پیشتر | ز آمد ما کنس را ده خبر
گفت او ترک رفاقت چون کنم | این چنین کار حماقت چون کنم
ای فدای تو دل و جان و جگر | نیستم من کنس را پیغام بر
باد خاک پای تو فرق و سرم | آرزست در خانهٔ خود می برم
کلبه تاریک تا روشن شود | صحن خارستان من گلشن شود
گشن فرمودش که اول میرویم | پیش کنس و زان مشرف میشویم
بعد ازان حاصل شود مقصود تو | پس برو پیغام ما با کنس گو

ما درین میدان اقامت میکنیم | کی بدل خوف از ملامت میکنیم

کشته شدن راجه کنس از دست سری کشن

شاه خاور با سپاه نور تاخت | مجمع اقمار را اسمار ساخت
دیو شب را آنکه بد ظلمت شیم | مو کشان کرده روان سوی عدم
مثل ایمان آخته تیغ شعاع | تیرگی کفر شب شد اندفاع
عرصهٔ کون و مکان روشن بشد | گلخن آفاق چون گلشن بشد
کشن و بلدیو از بزاران فروشان | بهر سیر شهر متهرا هم عنان
جلوه گر گشتند با فرط هجوم | آن دو مثل ماه و خور خلقت نجوم
شهریان بهر تماشا آمدند | جمله از ذوق و تمنا آمدند
شور در هر کوی و برزن برفتاد | سوز او در جان هر زن برفتاد
منظره زنان مه جبینان جوق جوق | بهر دید او شد بهر برزن ز شوق
بایکی میگفت دیگر کیست این | خالق هستی است خلقت نیست این
این همانست آنکه روح پوتنا | از ره پستان کشیده در خفا
این همانست آنکه روزی در دهان | مام او دیده تماشای زمین

کوه گو ور دهن مختصر بر فراخت — اندرو را از قدرت خود بر ساخت

هم سر پد سر راز بان پیچیده است — جسم کاکا سر همه دزدیده است

این همانست آنکه از زور و توان — را چه سان را تن تهی کرده ز جان

نیست این از نوع انسان و بشر — نور ربانی ست از پا تا به سر

اندرو بر صحها دیده و گنیش — بر فلک بهر تماشایش پیش

کارتک سوامی و دیبی مهر و ماه — از تمنا سوی او کرده نگاه

طالب دیدار او شد تحت و فوق — شائق انوار او شد تحت و فوق

زیر و بالا گشته هنگامه بپا — خاست از هر سو صدای مرحبا

گاذری در راه گردیدش دوچار — رخت کنسش بر سر او بود بار

کشن از وی خواستار رخت شد — بر سر انکار آن کم بخت شد

برد نام کنس و صد تخویف داد — کشن او را ذلت و تخفیف داد

جامهٔ ناپاک سان بر سنگ زد — بر سر بار لباسش چنگ زد

جامهٔ هستی او گشته قبا — عرصهٔ عالم بجنبش شد هبا

جامه قبا شدن بمعنی [illegible]

رخت اعلا را [illegible] زیب بدن — همدمان بردند با صد پیرهن

بعض بر تن آمد فراخ و بعض تنگ — رو برو خیاطی آمد بیدرنگ

شد قدم بوسِ کنهیا ز اعتقاد | بر زمینِ فیضیاب بے بوسه داد
زو همه اصلاحِ بیش و کم بشد | رشتهٔ جان سوزیش محکم بشد
گو که او هم جامه دوزِ کنس بود | لیکن از دل خدمتِ سامی نمود
سبب خدمت دولت و انعام یافت | از عطای کشن نقد کام یافت
یک سداما ن باغبانِ کنس بود | در مکانش جلوه فرسای نمود
چون گلِ رخسارِ موهن دید او | رنگِ گل بر خویشتن بالید او
بر سرش کرده گلِ جان را نثار | بهرِ کنس انچنانکه او سیفت هار
ز میچه گردن ساخته گهنشیام را | گفت در خدمت بذیرا کن مرا
کشن گل گل شد ازان خدمتگذار | گشت زالطافش خزان او بهار
بود کبجا نام آن جا بیر زن | داشت تشقش خم جبین اشکن
زشت رو ژولیده مو کج قد همه | از قدم تا فرق ژشتش بد همه
صندلِ سائیده دگل کنس را | بیر ساندی هر صبح و مسا (یعنی شام)
عاشقِ حسن جمالِ کشن شد | بهر نقش صندل کشید از دست خود
بود که ساند و در بیستاری قبول (یعنی امید) | بر نماید در کنیز انش شمول
کشن بروی چشمِ رحمت بر کشاد | از کرم در فرسیانش جا بداد

پا بہ پایش داشت کف زیرِ ذقن ساخت متحرک بس ورا جملہ تن
نوجوانے یافتہ آن ماہِ پیسہ شد کمانِ قامتش مانند تیر
در نکوروئی بہشتی حور شد ز التفاتش جملہ زشتی دور شد
شد قدم بوس و ستایش ہا نمود عشق و ذوق و شوق خود افشا نمود
تو استادِ من را بجائے خود برد حکم دادش صبر کن اے بے خبر
با بہ پیشِ کنس اوّل میبریم امتحانِ زور و طاقت میدہیم
بار چون جمعیت دل مے شود کام و مقصودِ تو حاصل میشود
اینچنین معجز کنان جلوہ فشان گام زد بر جای آن سنگین کمان
پنجہ زد بر قبضہ اش نامِ خدا بند بندش را نمود از ہم جدا
کہلیا پتر آمد آن غرندہ پیل مثلِ طوفان حملہ زد بر رودِ نیل
بود در شکل و شمائل ہمچو کوہ مثل کاہی شد ازان زورِ شکوہ
آن چنان یکبار زد از غصہ مشت ریزہ ریزہ شد از و ستخوانِ پشت
با برادر داشتہ دندان بدوش اندران دربار رفتند از خروش
شد چو آن پیلِ توانا پائمال کنس گردیدہ بسی آشفتہ حال
گفت گُردان را کنید از اعتصام کارِ این ہر دو برادر اختتام

این چو رو با هند و ایشان چون پلنگ
از چه میدارید در دل خوفِ جنگ

رو به رو چاند و رو شتک آمدند
هر دو با هر دو مقابل در شدند

کشن با چاند و در شد کشتی گزین
دست بوسی کرد اوّل آن لعین

با خشم و چم صد هزاران پیچ کرد
هیچ کاره جمله کارِ هیچ کرد

کشن بازویش گرفت و کش نبرد
سیلیی بر روی آن بدکیش برد

پس نخواری کرده کشتش بر زمین
جان بداد از صد خرابی آن حزین

نیز شنکل ساخت بیحد خشت و مشت
آن شقی را هم سری بلدیو کشت

بارشل تو شل به سامان آمدند
نعره زن چون شیرِ غرّان آمدند

چون به پا مردی یکی سر بر نه بُد
هر دو را پیکِ اجل رهبر شُد

گشته بی پا و سرِ رستخیز
راچهسان دیدند امان اندر گریز

کنس تنها مانده بر تختِ تعب
آخته شمشیر و غرّید از غضب

کشن هم از ترتاکی جست کرد
مثلِ بختش از گونش پست کرد

مو بس سر گرفت و بر خاکش کشید
خود به صد سینه او جا گزید

مستفیضش کرد ز انوارِ جلال
با هزاران رحمت و فضل و نوال

در جنان کرده سوانش را روان
مرد و کنس و آسمان شد گل فشان

ورد نام کشن از کین آن پلید ساختی زان رخت در جنت کشید
ظلمت ظلمش کنون بر باد گشت روشنی عدل و نظم داد گشت
بر طرف شور مبارک باد شد یک جهان زین فتح یابی شاد شد
چون برادر کنس را بودند هشت هر یکی آماده پیکار گشت
بلدیو آنسان هل و موسل زد بسر کز وجودشان نمانده هیچ اثر
(نام بلدیو)
زوجهای کنس هم نالان شدند با فراوان رنج و غم گریان شدند
کشن هر یک را بسی تسکین بداد مرهم شفقت بزخم دل نهاد
کنس را بر رود جمنا سوختند هم ماتمش رنج و غم اندوختند
بعد فتح و جنگ کنس زشت خو کشن و بلدیو از هزاران آرزو
دیوکی بسدیو را از قید بند زود تجویز رهائی ساختند
هر دو را دیدند آن مادر پدر پاره دل یک یکی سخت جگر
آمده در جسم جان آن هر دو را داشتند اندر مکان آن هر دو را

تخت نشینی راجه اگرسین بعد گشته شدن کنس

شد عدم از حاکمی شب تمر مهر بر جالیش بگشته تاجور

جلوه‌گر شد بر سر اورنگ شرق — روی گردون گشته روشن مثل برق

باز کشن از قید گردیده خلاص — کشن را بابای مادر بود خاص

باز دولت یافت از الطاف کشن — زان صعوبت رست از انصاف کشن

کشن بنشاندش به تخت داوری — بر سرش بنهاده تاج سروری

بلدهٔ متهرا دگر آباد شد — کنس مرد و جای عدل و داد شد

رفتگان از چارسو باز آمدند — در چمن مانند بو باز آمدند

باز گردیدند خوش باش از خوشی — شهریان دادند شاباش از خوشی

از سر نو ملک را گلشن نمود — نند را رخصت به بندرابن نمود

گشته چون فرزند از بابا جدا — جان نگردیده ز تن تنها جدا

هوش از سر رفته از دل شد قرار — روح گرد از قالب هر دو فرار

در دو جانب حالتی طاری بشد — اشک از چشم جهان جاری بشد

زنار بندی سری کشن

باز شد سامان جشن و انبساط — باز شد سر رشتهٔ عیش و نشاط

کشن را زنار بندی شد ضرور — زین سبب بسدیو از فرط سرور

ساز کرده جمله اسباب طوی ‌‌ گشته آن رسم همایون خوش ادا
بید خوان زنگار داران آمدند ‌‌ اقربا احباب یاران آمدند
با برادر کشن را زنگار بست ‌‌ گردن هر کافر و دیندار بست
بست آن زنگار را با این شمار ‌‌ ساخت محکم رشتهٔ عهد و قرار
بر کسی پیدا نشد راز نهفت ‌‌ کشن در دل از زبان حال گفت
تضمین
رشته در گردنم افگنده دوست ‌‌ میبرد هر جا که خاطر خواه اوست

فرستادن بسدیو کشن را در مکتب برای تحصیل علوم

باز سندهی پن گرامی اوستاد ‌‌ شد مقرر تا دهد هر علم یاد
صرف و نحو و منطق و حکمت نجوم ‌‌ ساز دش آگه بهر نحو از علوم
آنکه از وی عقل کل گشته ظهور ‌‌ چون بشر انگاشت تعلیمش ضرور
چارده علم جهان را در یک آن ‌‌ حفظ کرد آن واقف کون و مکان
در دبستان جمله شاگردان شمول ‌‌ دید آن استاد را روزی ملول
کشن از وی پرسید حیرانی چه است ‌‌ در دل پاکت پریشانی چراست
گفت دو فرزند من گشتند فوت ‌‌ زان جهان من زبون تر شد ز موت

غرق در دریای فنا گشته اند | داغ پیری در جوانی گشته اند

حق استادی بده ای جان من | کن عطا این هر دو فرزندان من

کرشن کرد آن هر دو از دریا طلب | او نمود انکار از فرط ادب

گفت بی‌شک غوطه در من خورده اند | زین بلای ناگهانی مرده اند

شاید اندر آب سنکهاسر بخورد | کرشن خود را در ته دریا ببرد

جوف آن راچهس ز چستی بر شگافت | غیر یک خرمهره در جوفش نیافت

باز استفسار کرد از دهرم راج | او ز فرمانش بگشته لاعلاج

لاشِ هر دو را همان دم کرده پیش | ساخت زنده کرشن از اعجاز خویش

هر دو را آورد پیش اوستاد | اوستاد از جان و دل گردید شاد

فرستادن سری کشن اودهو را برای تشفی راجه نند و گوپیان

کرشن را اودهو انیس خاص بود | راز داری مرد با اخلاص بود

سوی نند راین نمود او را روان | تا تشفی کل مهیا کن در میان

تا اب و ام را تسلی وی دهد | گوپیان را هم تشفی در دهد

گفت اودهو را که ای آه فراق | غم مرا [illegible] مشتاق

جمله را در گو که اندر هجر من — تا به ممکن صبر باید ساختن
یاد حق زیباست اندر غیبتم — رنج و غم بیجاست اندر غیبتم
الغرض اودهو ز راه انقیاد — رفت و اوّل نند را پیغام داد
نند خیر پرسش پرسیده نخست — باز گفته در جوابش سخت و سست
گفت من مفلس غریبم یک شبان — کشن گشته راجهٔ جدبنسیان
ذکر او ورد ما را صبح و شام — یاد می آید بهر جا و مقام
او هم از ما یاد می دارد گهی — نام ما در ذکر می آرد گهی
یا چنین در طفلگی مسرور ساخت — یا کنون ز نسیان ز دل هم دور ساخت
نیز هیبت از محبت زار زار — باز می پرسید حالش بار بار
گفت اودهو او جناب باری ست — کی ورا از کس قرابت داری ست
نی پدر دارد نه مادر در جهان — لم یلد هست و لم یولد همان
او ز بهر این عالم جلوه ساخت — نی فقط بهر اب و ام جلوه ساخت
گوپیان هم صد شکایت ساختند — بهر حرفی حکایت ساختند
دید اودهو حال هر یک را جدا — گر یکی شد بر پیام او فدا
دیگری گفت این نه از طرز وفاست — بوسه در پیغام چون گردید راست

گفت یک ترکِ وفاداری نمود / هم دگر شد پیش و صد زاری نمود
وان یکی بر رودِ جمنا در کنار / بود مثلِ موجِ دریا بیقرار
هم یکی بر رنگ می مالید رو / در جنون میساخت با خود گفتگو
مثلِ مرتاضان یکی را رنگ فق / وان دگر چون عابدان از یادِ حق
آن یکی چون جوگیان ژولیده مو / خاک مالیده چو سنّاسی به رو
آن دگر میکرد خیرات و سخا / خواستی از بهرِ وصلِ او دعا
جمله در گفتند حالِ زارِ خویش / کم کم از هر یک بُد از حد بیش بیش
بازگشته اودهو والا مقام / با کنهیا گفت از هر یک پیام

رفتنِ سرکشن بخانهٔ کُبجا

چون ز کُبجا عهد و پیمان گشته بود / او به امید انتظارے مے نمود
کشن را ایفاے وعده بُد ضرور / خنده زن هشّاش بشّاش از سرور
همرهِ اودهو که او همراز بود / در مکانش جلوه فرمائے نمود
آن سلیمان میهمانِ مور شد / کلفت و تکلیفِ کُبجا دور شد
ذرّه را گشته فروغ از مهرِ مهر / آن کنیزِ لائق فرخنده چهر

ساز مهمانی شایان ساخته	میزبانی از دل و جان ساخته
یک شب آنجا رونق افزا بود باز	واپس آمد در مکان آن بے نیاز

رفتن سری کشن بخانهٔ اکرور و فرستادن او را به هستناپور

زان سپس در خانهٔ اکرور رفت	شادمان آمد بسی مسرور رفت
بعد صد گفتار یکتائے شمول	دعوت او نیز گردیده قبول
کرد سوی هستناپورش روان	تا خبر از پنڈوان و کوروان
آرد و ایما دهد بے کیف و کم	او که بوده بندهٔ او بے درم
رفت و آمد جمله رمز و راز گفت	خواهش راجه جدهشٹر باز گفت
غیر فضل تو نمی یابد شهی	کوروان را هست بیشک گمرهی
از تو استقلال میخواهد براج	جز تو نشود رونق آن تخت و تاج

آمدن جراسنده برای مقابله سری کشن باغوای زوجهای کنس

تیز چون تیغ دو دم گشته قلم	حال جنگ و رزم میسازم رقم
نوک خامه گشته چون نوک سنان	از جدال و قتل میسازم بیان

صفحهٔ میدان شد صفِ مردان سطور　　بیکلند شنجرف خون ریزی ظهور

بد جراسندهٔ آن شهِ هندوستان　　داشتی فخرِ شرف بر راجگان

نسلِ اختر بود فوجش بیشمار　　کنس نیز داز وی فروغ کار وزار

کنس را بوده بجان از دل شفیق　　چون شنید احوالِ قتلِ آن رفیق

مستعد گشته بهٔ جنگ آن مستغاث　　زوجه هاے کنس کرده الغیاث

کشن و بلدیو این دو طفلِ نوجوان　　کرده اند از قهر قتلِ راجهٔ شان

قبضه بر اقصاے متهرا کرده اند　　در جهان یک حشر برپا کرده اند

پر غضب شد آن جراسندهٔ لعین　　گرد شورش با هزاران بغض و کین

سوی متهرا تاخت با انبوهِ فوج　　بر لبِ جو بار جوشان همچو موج

کشن و بلدیو این خبر چون یافتند　　بر سرِ آن بد کنش بشتافتند

از چقاچاق و شرا شرهاے تیر　　وز شقاشق هاے شمشیر و نفیر

هر طرف هنگامه و غوغا شده　　صحنِ محشر عرصهٔ هیجا شده

کشن در فوجِ عدو محصور شد　　از غلوے دشمنان مجبور شد

زد سودرشن چکر را مانندِ برق　　از هزاران تن جدا بنمود فرق

ساخت هم بلدیو کارِ شان تمام　　از هل و موسل نموده قتلِ عام

پشته پشته هر طرف شد کشته ها — بیشمار از کشته ها شد پشته ها
آشتین و رستم و گیو و پشنگ — هم نکردند این چنین پرخاش جنگ
قتل عامی شد که رو بر تافتند — پشت داده همگنان بشتافتند
اندران میدان رشک رستخیز — پیش کرده هر یکی راه گریز
هر طرف از الحذر میشد فغان — الامان صد الامان صد الامان
هفده بار این چنین شد کشت و خون — باز نامد آن جراسنده زبون

جنگ از کلجمن و جنگ هیجدهم از جراسنده بنای دوارکا در دریا

باز بار هیجدهم آن پر فساد — کرد شورش از ره کین و عناد
باز آمد آن شریر پر فتن — همره او بود مفسد کل جمن
اهل متهرا را نه بد امن و امان — میشدی مقتول بس خلق جهان
زین سبب سری کشن با انصاف و داد — بسوکرمان را بزودی حکم داد
تا میان بحر سازد دوارکا — برکند سقف و جدارش از طلا
قصر و ایوان و اطاق و بام و در — جمله پر سازد ز یاقوت و گهر (یعنی دیوارها)
شهر مستحسن و ملک فرسا شود — چارسویش خندق دریا شود

چون بنا گردید آن شهر عجیب / از هنرمندیِ معمار عجیب

اهل متھرا را روان کرد از فسون / کشن تا باشند محفوظ و مصئون

خود مقابل گشته با آن کالجمن / حکمت اندیشید و از تدبیر و فن

در میانِ جنگ از پیشش گریخت / خاکِ غفلت بر سرِ آن زشت بیخت

پیش پیشِ او چنان کردے گریز / کان تعاقب را نمی بگذاشت نیز

در میانِ درهٔ کوهی خزید / خفته بُد مچکند چون آنرا بدید

بر تنش پوشید شال و در روانِ خویش / ظاهرا کرده امانِ جانِ خویش

در شگافِ گه به کنجی شد نهان / کالجمن هم گشته داخل اندران

کشن جی فهمید او مچکند را / بی تحاشا بی ادب زد پشتِ پا

او ز رنجِ آن لگد هشیار شد / مثلِ بخت از خوابِ خویش بیدار شد

یک نظر بر روی آن بیباک ساخت / ز آتشِ قهرش سراپا خاک ساخت

بس مشرف گشته از دیدارِ کشن / شاد شد از جلوهٔ انوارِ کشن

چون بپرسید گفت این مچکند کیست / نیز وجهِ خفتنش در دره چیست

گفت سکھدیوش که این ناصح بود / سالها حق را ریاضت می نمود

تا اندیا تا راجه اتش بوده است / جنگها اندر چهسان بنموده است

چون ز محنت خسته شد از حکم حق ‌ ‌ ‌ خفت در آرام بی رنج و قلق

هم دعا در خواست آن کویش ز خواب ‌ ‌ ‌ بر کند بیدار سوزد از عذاب

الغرض آن کلجمن فی النار شد ‌ ‌ ‌ باز موهن عازم پیکار شد

باز شد بلدیو گرم کارزار ‌ ‌ ‌ در میان راه شد یک کوهسار

قله اش شد یازده فرسنگ بلند ‌ ‌ ‌ ز آسمان هم بود در رفعت دو چند

کشن با بلدیو بالایش برفت ‌ ‌ ‌ ساعتی آن جا توقف در گرفت

شد جراسند آن لعین بس بی گمان ‌ ‌ ‌ شد یقین او گشته بی نشان

از هراس و خوف گم گردیده است ‌ ‌ ‌ از نهیب قتل و خون ترسیده است

چار سوی کوه را آتش نزد ‌ ‌ ‌ از قساوت وز شرارت وز حسد

گرد گرد کوه هیزم بر فروخت ‌ ‌ ‌ خوش بشد پنداشت کانها را بسوخت

شاد و خرم شد روان سوی مکان ‌ ‌ ‌ بی خبر ز اعجاز آن گیتی ستان

کشن با بلدیو چون گشته فرد ‌ ‌ ‌ کس نیامد زان شریران رو برو

دولت و اقبال بودش راهبر ‌ ‌ ‌ گام سنج دوارکا شد بی خطر

داخل آن منزل راحت بشد ‌ ‌ ‌ خواستگار عشرت و بهجت بشد

شادی بلدیو را سامان نمود ‌ ‌ ‌ اقربا و خویش را مهمان نمود

دختری بد راجه ریوت را حسین
با طلعت مهروش زهره جبین

کرد با بلدیو او را هم قران
زین قران السعد شد شادان جهان

باز خود با رکمنی کرد ازدواج
زوج شد آن واحد بی احتیاج

چون پریچیت این سخن را بشنید
گفت ای سکهدیو این حال بید

مختصر بد گفته تفصیل گو
وان سخندان گفت ای راجه شنو

شادی اول سریکشن بارکمنی

بود بهیکم راجه در شهر بدر
نام او مشهور بوده همچو خور

دختری میداشت نامش رکمنی
خوروش در حسن و در نازک تنی

او ز دل بد واله دیدار کشن
بلبل رنگ گل رخسار کشن

خواستی از دل که او شوهر شود
حسن خود را زینت و زیور شود

لیک رکما نام اخ رکمنی
داشتی از کشن در دل دشمنی

با پدر گفتی که موهن گوال هست
لایق داماد سسپال هست

عقد همشیر از شبانی چون کنم
با شهیر بدگمانی چون کنم

ساخت بیحد طول قیل و قال را
مختصر درخواست آن سسپال را

او ز بهجت کوسِ شادی در نواخت — جمله سازِ عیش و عشرت ساز ساخت
با هزاران حشمت و جاه و جلال — با فراوان نکهت و مال و منال
از تجمل آمده نوشاه وار — فوج و خویش و اقربا همره هزار
رکمنی زین انعقاد آزرده شد — چون شنید این ماجرا افسرده شد
یک برهمن را طلب کرده نهان — ساخت فوراً پیشِ کشن او را روان
داد پیغامش که حالم ابتر است — بهرِ من اینجا همه رنج و شر است
خار را در پهلوِ گل میکنند — بوم را همرازِ بلبل میکنند
خوش نباشد ماه را داغِ کسوف — مهر را معیوب میسازد خسوف
ای قرارِ جانِ زارِ من بیا — نیست فرصت ای نگارِ من بیا
کشن هم بر حسنِ او آشفته بود — غائبانه در غمش آلفته بود
کرده پیمان میثاق در روزِ ازل — چون شنید این داستان بی‌خلل
شد مثلِ نوشه با فراوان انبساط — با هزاران عشرت و عیش و نشاط
زعفرانی جامه در بر ساخته — سلکِ گوهر در گلو انداخته
اقربا و خویش را همراه برد — جمله را با فرطِ عزّ و جاه برد
از مکان با صد تجمل شد روان — شد به کندن پور داخل شادمان

راجه بهیکم ساخت استقبال او | چون بهاران گشته در باغی فرد
خود چو آن مطلوب طالب آمده | رکمنی را جان به قالب آمده
حسب عادت سوی دیر گورجا | قصد کرده رکمنی با صفا
آن برادر شد چو زین معنی علیم | از سپاه و افسران فوج عظیم
زان مکان تا دیر استاده نمود | در رهش حفظ و حراست بر فزود
رکمنی همراه نسوان حسین | شادمان خنده زنان شد ره گزین
هار گل در دست بهر گورجا | سر فرو کرده به ایشدورجا
از پرستش چون فراغت یافته | فیض ها از زین طاعت یافته
هم شد از انوار دیبی بهره یاب | هم دعایش هر چه بد شد مستجاب
خرم و شادان ازان جا بازگشت | کشن واقف کار سر و راز گشت
در میان راه راه هوشش زد | رکمنی را جست و در آغوش زد
جان جانان را بکام خویش برد | اندران باغ و مقام خویش برد
هیچ کس زان پاسبان حائل نشد | زان حراست داشتن حاصل نشد
در مصافه رکمنی را جای داد | بر سر راه روا رو پا نهاد
این قصه مشهور شد در خاص و عام | باعث تضحیک گردیده تمام

زشت سپیالی جراسنده و کرم | هر سه بر پرخاش گردیده بهم
با سپاه و فوج و انبوه گران | با کمان و خنجر و تیر و سنان
کشن را در راه حایل آمدند | از بد اندیشی مقابل آمدند
ناگهان شد بحث فیما بین شان | جنگ حادث گشته با هم درمیان
خوب ظاهر رنگ گشت و خون شد | جامهٔ سپیال خوش گلگون شد
نیز بلدیو آن هل موسل گرفت | شور و غل تا عالم بالا برفت
لشکر سپیال شد زیر و زبر | بس جرکم گشته پریشان سربسر
کشن را گفته بصد کبر و غرور | می بری همشیره ام را از فتور
کشن فرموده که انگشت شکم | باد اندر دیدهٔ پشتت رکم
باز از کشتی نه ورزد دست پیچ | هیچ بود آخر نه سرگشته بیچ
گاه پشتش بر زمین زد گه نگون | قید بندش کرد با حال زبون
هم سر و ریش و بروت او برید | زان ندامت بر ندامت شد مزید
سر فرو کرده به پیش سر اش | خوب بر خاک ذلت شد فراش
از خجالت شد گرفتار بلا | گفت بلدیو از تمسخر بر ملا
ده چه توقیر خسر بوره شده | چار ابر وصاف بی نوره شده

رکمنی کرده سفارش بارها | الغرض کردندش آزاد و رها
مال و اسبابش همه بلدیو برد | دولتِ مغرور ته موهن را سپرد
راجه بهیکم از رهِ صدق و صفا | کرده رخصت دختر و داماد را
هر چه ممکن بود مال و زر بداد | لعل و الماس و دُر و گوهر بداد
داد اسبابِ جهیز از خویش وے | حاصلِ سسپال شد بی حاصلی
کشن آمد با عروس اندر مکان | شد ازین شادی جهانی شادمان
ساز و سامانِ طرب آغاز شد | بر جهان ابوابِ شادی باز شد
هر طرف اسبابِ راگ و رنگ گشت | شورِ قانون و دف و مردنگ گشت
می سرائیدند در محفل زنان | پای کوبان این غزل دستک زنان

غزل

خانه آبادی مبارکباد کشن | با ظفر شادی مبارکباد کشن
هست اسمای مهمات گو هزار | نامِ دامادی مبارکباد کشن
گشت پابندِ جسهرِ رکمنے | رفت آزادی مبارکباد کشن
آن رقیبِ ظالمِ سسپال را | رنج و ناشادی مبارکباد کشن

زکنی شیرین ست در حسن وجمال — تو چو فرهادی مبارکباد گشن

لطفِ رزم وبزم حاصل ساختی — جنگ در شادی مبارکباد گشن

از کرامت صید عالم کرده — خوب صیّادی مبارکباد گشن

کس نبرده از تو در دنیا سبق (یعنی سبقت) — وه چه استادی مبارکباد گشن

باقی بِدحت سرا را در صلا
خوش پسر دادی مبارکباد گشن

زان ورا بهگوان پرشاد ست نام — در جهان باقی بماند شادکام

هر که این افسانه خواند شاد باد — هم بگیتی صاحبِ اولاد باد

شادیِ دوم سرکشن از جانبونتی وشادی سوم از ستّبهاما

راجه‌ئی دیگر روزی مقدور بود — ستراجیت اسم او مشهور بود

مهر را هر دم پرستش ساختی — دایما در ریاضت باختی

زان عبادت گشته خرسند آفتاب — کرده از مهرش عطا لعلِ خوش آب

لی بها لعلی که رشکِ ماه بود — شام را چون روز روشن می‌نمود

آنکه او را داشتی اندر مکان — کانِ زر گشتی مکانش بیگمان

شراجیت آن مبارک لعل را | پیشکش کرده کنیزت لعل را
کان تماشایش نماید یک نظر | بر شناسد جوهر آن را الا گهر
لال چون دیدش ز شوق آرزو | خواست آن لعل گرامی را ازو
آن دنی در داد نسخ انکار ساخت | گو که کشن از وی بسی اصرار ساخت
گشت ازین انکار تا شیرش بدل | هر کجا در رفت پیدا شد خلل
این طلب بهر تفتش کرده بد | بد گمانی ساخت القابش نمود
بیر سین او را برادر بد نکو | داد آن لعل منور را به او
او بشد روزی به سیر نیستان | شیر خورد آن را در آنجا ناگهان
چون بجنگ جاموتت آن شیر مرد | جاموتت آن لعل روشن را ببرد
جاموتی دختر خود را بداد | گشت آن دختر ازین انعام شاد
کرد بی حد شراجیت انتظار | ساخت آخر بد گمانی نابکار
کان برادر از فتور کشن مرد | آن فروزان لعل را از وی ببرد
سوده الماس بر وی میخورم | جامه هستی خود را میدرم
چون چنین در دم خیال خام کرد | کشن نیکو نام را بدنام کرد
کشن بهر رفع بدنامی خویش | در تجسس راه صحرا کرده پیش

رفته رفته شد بجای جاموتت — بعدِ رزم و جنگهای جاموتت
بعدِ هشت و هشت بست و چار بار — بعد صد جنگ و جدالِ بیشمار
آن درخشان لعل را بهدست ساخت — شاهِ خرسان را ز قدرت پست ساخت
جاموتی دخترش نا کتخدا — گشت بر حسن و جمالِ او فدا
کشن آن را چون برغبت زوج کرد — نجمِ بخت و قسمتِ او اوج کرد
آن همایون لعل را آن بی نیاز — چونکه ستراجیت را در داد باز
او به بذل و قدرتش قایل بشد — طابعِ فرمانِ او از دل بشد
ست بهاما دختِ خود را انعقاد — ساخت با آن گوهرِ وحدت نژاد
در جهیز آن لعل را واپس نمود — زان سعادت بر سعادت ها فزود
گشت کشن از لعل و دختِ او چو شاد — لعلِ او را بارِ دیگر باز داد
یعنی لب ۱۲
زین دو شادی شد دو چندان انبساط — سرخ چون یاقوت شد روی نشاط
سفته شد آن یک گهر چون بر دو لعل — گشته روی حال را زینت کمال
خورمی را شد به فیروزی ظهور — چون زمرد سبز شد باغِ سرور
یک زمانی با فراوان احتشام — بود شهرِ هستنا پورش مقام
بود آن جا ستی دهنو اشاطری — ساحری چالاک خوجادوگری

گفت با اکرور کاهی والاصفات | می نمایم از تو صلح والتفات
لعل ستراجیت موهن را بداد | باز از قسمت بدستش در فتاد
میکشم او را و میگیرم از آن | میدهم در دست تو گنج نهان
خوش بشد اکرور و آن ظالم نمود | بی محابا هر چه نیت کرده بود
کشت ستراجیت را و لعل برد | خفیه آن اکرور نادان را سپرد
ست بهاما در غم و رنج پدر | دست بر زد گه بسینه گه بسر
کشن چون حالش سماعت ساخته | بیشتر لعن و ملامت ساخته
گفت آن اکرور را کای نابکار | از چه گشتی با چنین بدکیش یار
از چه کردی با چنین کس آشتی | از چه از ما راز پنهان داشتی
از چه گردیدی گرفتار هوس | با هوا خواهی چنین کار هوس
او خجل گردید و عفو جرم خواست | کرد افشا آن حقیقت راست راست
لعل را پیش کنهیا پیش کرد | عذر خواهی بیشتر از بیش کرد
کشن کرده از کرم عفو خطا | ساخت هم آن لعل را با او عطا
این فسانه هر که از دل بشنود | ز اتهام سرقه فارغ شود
تهمت دزدی نسازد کس بهو | در جهان چون لعل باشد سرخ رو

بیانِ شادیِ چهارم سرگذشت از کالندری

یک زمان از فضلِ حسن باکرم | شد مشرف هستنا پور از قدم
سیر آن استنا نامی خوش منظور شد | خیر مقدم هر طرف مشهور شد
راجه آن جا جدهشتر بدِ عظیم | هم نکل سهدیو ارجن نیز بهیم
این برادر متفق بودند پنج | در میان شان نبود هیچ رنج
چون حواسِ خمسه باهم اتفاق | لیک ازان با داشت درجودهن نفاق
غیر درجودهن همه از آرزو | بهرِ استقبال گشته روبرو
رسم تعظیمِ معلا ساختند | جمله اظهارِ تمنا ساختند
حال درجودهن نگفتندش تمام | چون تسلی داد آن گردون مقام
در مکان بردندش از صد عز و شان | در شدند آن میهمان را میزبان
یک سحر آن رحمتِ پروردگار | همرهِ ارجن بشد بهرِ شکار
خشک شد از تشنگی در رهِ دهن | تشنه لب رفتند بر رود جمن
شد به سطحِ آب آن جو جلوه گر | ماه طلعت دختری عالی گهر
عارضِ او در صفا مثل حباب | زلفِ او پیچان برنگ موجِ آب

گشته موهن را جمال او پسند — تا کلش مرغ دلش را شد کمند

گفت ارجن با سپر من این دخت کیست — جلوه آرائے او این جا چیست

گفت او خورشید را من دخترم — در جمال و حسن روشن اخترم

لیک نفتونم به حسن ورد هی کشن — اندرین جویم به جست و جوے کشن

چون شنیدم آمد اینجا آشنا — کردم اندر سحر شوق او ثنا

نام من کالندری مشهور هست — گر کنیزم میکند منظور هست

التماس او پذیرا ساخت کشن — مقصد و کام دلش بشناخت کشن

زوج خود کرد و ببردش بر سرا — کرد کاخ اندر را عشرت سرا

اندر آن باغ و چمن یکسال ماند — از دل و جان خرم و خوشحال ماند

یکزمان خوش حرمت آتش نمود — گر مجوسی کرد و او را خوش نمود

پیش کرد او یک کمان و دو سمند — کشن گشت از هدیه او شادمند

باز اندر هستنا پور آمده — شادمان محظوظ و مسرور آمده

آن کمان و اسپ ارجن را عطا — کرد و او مشکور شد بی انتها

از حد عشر نیز رخصت در گرفت — در مکان با زوج خوش خرم برفت

زازدواج چار رین شد شادمند — گشته عالم را مسرت چار چند

شادیِ پنجم سرکشن از متربندا

پنج نوبت چون نه از شادی زنم	گشت حالِ شادیِ پنجم رقم
در اودیتی شهر بوده سروری	متربندا نام بودش دختری
او ز طفلی عهدِ محکم کرده بود	کتخدائی کشن را خواهم نمود
غیرِ او شوهر نخواهم ساختن	رخ سوی دیگر نخواهم ساختن
والدش چون واقف این راز شد	بابِ عشرت بر رخِ او باز شد
کشن را با صد طرب پیغام داد	بر ادای رسمِ شادی دل نهاد
کشن هم از خرمی اقبال ساخت	متربندا را بسی خوشحال ساخت
بعدِ شادی آمده سوی مکان	مانده با آن راحتِ جان شادمان

شادیِ ششم سرکشن از سیتا

باز شد نوشاه آن شاهِ قدیم	باز شد در شش جهت جشنِ عظیم
راجهٔ ذیشان به سانول پور بود	دختری او را لباسِ حور بود
هفت نرگاوان سرکش نیز داشت	هر یکی چون شیر جست و خیز داشت

مثل آهو میرمیدی از بشر | کس نه رفتی قرب شان از خوف شر
راجه کرد این عهد و این شرط و قرار | هر که این ها را کشد در یک مهار
تابع فرمان کند در یک زمن | او شود بس بیگمان داماد من
راجهای هفت کشور آمدند | با فراوان شوکت و فر آمدند
در پی تسخیر نرگاوان شدند | ز ابلهی بسیار سرگردان شدند
بود مانند سنان هر شاخ گاو | شد برات عاشقان بر شاخ گاو
هیچ یک زانها نشد بس کامیاب | از خری اوقات شان گشته خراب
یعنی بے وقوفی ۱۲
هفت جا کشتی شد جلوه فزا | کرده تابع در مهار آن هفت را
راجه ستارا ز موهن کرده زوج | طالع اقبال او برشد به اوج
کرشن [illegible] کشید | بی شش و پنجی در آغوشش کشید
[illegible] طرب و کام یافت | جشن شادی ششم انجام یافت

شادی هفتم سری کرشن از بهدرا

شاهد نظم سخن زینت یافت | مهر اوج شادی هفتم بتافت
یعنی ... پیرایش
[illegible] | [illegible] بهدرا اشت نام

کشن را منیھو استی شوہر کند | خدمتِ او چون کنیزان در کند
کیرت او را معتقد با کشن ساخت | پایۂ اعزاز او را بر فراخت
چونکه زوجِ ہفتمین شد آن پری | برشد از ہفت آسمان در برتری

شادیِ ہشتم سری کشن از لچھمنا

راجۂ بوده در اقصائے بحر | داشتی دوشیزۂ پاکے چو دُر
آبِ رویش آبِ گوہر ریختی | گاه پاسنجِ لعلِ او در بیختی
داشتی آن گوہرِ کانِ شرف | عشقِ او مانندِ دُر اندر صدف
لچھمنا بُد نامِ آن والاگہر | خواستگارش گشته موہن از پدر
او بہ صد صدق و عقیدت ساخت جفت | آن دُرِ ناسفته را با لعل سفت
آنکه اندر عالمِ تنزیه بود | کسوتِ تقیید پابندش نمود
ہشت زوجه ساخت در دارِ سپنج | گشته باقی عیش و فانی گشت رنج

بردن سری کشن ست بھاما را در بہشت و جنگ از بھوماسُر

ست بھاما ان یکزمان با صد نیاز | گفت از سری کشن کای گیتی نواز

من ندیدم نخلِ طوبای ارم
گر نشوی هادی ز افضال و کرم

در نیابی در جنت المأوا مرا
در نمائی شجرهٔ طوبی مرا

بر نشود حاصل تمنای دلم
مدعای دل بگردد حاصلم

گشته نوراکشن بر عنقا سوار
زود قدم سوی فلک آن رهنما

در میانِ ره قلعه‌ٔ دیده ملبت (یعنی قلعه ۱۲)
وهم را بشکسته بر حصنش کمند

بس عظیم و بس فراخ و بس بسیط
چار سویش بود سه خندق محیط

اولین خندق پر ز نار تیز عذاب
چون جهنم شعله خیز و شعله تاب

دومی پر آب بوده بس عمیق
کاندر و شد شخصِ اندیشه غریق

سومی پر بود از مارِ فسون
الغرض آن قلعه شد ز آفت مصون

راجهٔ در وی حکومت داشتی
از همه دیوان خصومت داشتی

نام شنبوا سُر ورا مشهور بود
پیچ سر سید اشت بس مغرور بود

شد جهانی خایف و ترسان ازو
کس نمیگشتی به جنگش روبرو

شانزده الف از عروسانِ حسین ۱۶۰۰۰
داشتی در قید آن زشت لعین

کز شهان و راجگان آورده بود
غلبه در قدرت بر آن پا کرده بود

داشتی زانها بدل شوق وصال
کام دل لیکن نگشته [illegible] بدسگال

کشن چون آگہ شد از تزویر او ‌‌ گشتہ از دل در پی تسخیر او

خندق ناری نمودہ زمہریر ‌‌ خندق آبی ہوا شد بہر اثیر

کرہ ناری

از سودرشن چکر آبش پاک سوخت ‌‌ جملہ ماران را بسان خاک سوخت

ہم گرڑ آن مارہا را تار و مار ‌‌ کرد و برکردہ گذرزان رہ گزار

آن رہ دشوار را آسان نمود ‌‌ قلعۂ روئین ہمہ ویران نمود

گشت بھیماسر پریشان بیشمار ‌‌ کیست کاین کامد بدینسان رہ گزار

بانگ ناقوس کنھیا بر شنید ‌‌ خشمگین گشتہ ازین شوخی مزید

با ہزاران فوج گشتہ روبرو ‌‌ با کمان و تیرہا شد جنگجو

ہم وزیرش بود یک نرسنگھ نام ‌‌ بود افسر خیل دیوان را تمام

داشتی سہ سر بہ تن چون آن شریر ‌‌ در توانائی نبودش کس نظیر

بر گرڑ زد گرز از فرط غضب در ‌‌ مرتکب گشتہ بدین سنگین قصور

کشن داد اذن آن سودرشن چکر را ‌‌ کرد او ہنگامۂ محشر بپا

سوخت آن خیل شیاطین را چو خاک ‌‌ ساخت آن زشت بد آئین را ہلاک

داشتی چون ہفت فرزند آن غوی ‌‌ ہر یکی بودہ توانا و قوی

آمدند از بہر جنگ و انتقام ‌‌ کار آن ہا نیز گردیدہ تمام

باز خود از غصه بیچاره کپید | آمده در جنگ بر فیل سفید
با هزاران فوج و انبوه عظیم | با هزاران اسپ و فیلان جسیم
جمله گشته از پی چار سو | کشتن چون دیده شجیعان را علو
[illegible] خود را که بوده در نهان | کرده آن دم بر همه عالم عیان
در همه لشکر تباهی درفتاد | تیغ از دست سپاهی درفتاد
آب شمشیر از روانی باز ماند | نه که گو از رخنه خوانی باز ماند
جمله ساز جنگ او ناساز گشت | بر نشان نارفته ناوک باز گشت
جمله قوس و کمان از خود شکست | آنکه بد استاده بر پا در نشست
تازیان پشتک زنی در ساختند | شور در میدان رزم انداختند
آن [illegible] جگر سرها را برید | بر زمین افتاده لاش این پلید
دشمن را بی جنگ حاصل شد ظفر | جمله فیل و رخت و مال و سیم و زر
آمده در قبضه آن شاه دین | فتح یابی گشته زآئین بهین
آن زنان را کرده از زندان خلاص | جمله را در داد عز قرب خاص
گشته از قسمت قدم بوسی حصول | جمله را عرض تمنا شد قبول
در محافه هر یکی را داده جا | پس روانه ساخت سمت دوارکا

آن همه اسبابِ معروضه بهشت
خود بشد با ستیبهاما در بهشت

اندر تعظیم و پذیرائی نمود
بر قدومش جبهه از تکریم سود

گفت ای شاهنشهِ هر دو سرا
هرچه فرمائی کنم از دل ادا

کرشن فرموده که آن نخلِ جنان
آر بهرِ ستیبهاما این زمان

او همان دم کرد حاضر از نیاز
برگرفت آن نخل و برگردید باز

شاد و خرم آمده در دوارکا
گشته اندر سایه‌اش عشرت فزا

بیانِ جلوه فرمائی سری کشن در خانهٔ هشت ازواج و عشرت افزائی با شانزده هزار گوپی

خامه چون نَے نغمه سازی میکند
شرحِ جشنِ عشقبازی میکند

آن حقیقی جلوه گر شد در مجاز
عشق پیدا کرد و خود شد عشقباز

بهرِ هشت ازواج با طرزِ بهین
هشت منزل ساخت چون خلدِ برین

جلوه فرما میشدی در هر مکان
هر مکان را ساختی رشکِ جنان

گاه بودی همبغل با رکمنی
با فراوان شادی و خنده زنی

گاه شد با ستیبهاما هم کنار
گاه شد با جامونتی جام خوار

گاه با کالندری کردے نشاط ‌‌ گاه با ستیا نمودی انبساط

گاه شد با لچهمنا عشرت فزا ‌‌ گاه با بهدرا بشد راحت فزا

گاه مد با متربند اشاد کام ‌‌ با رخ و زلفش گذشتی صبح و شام

شانزده الف و بران یکصد زنان ‌‌ جمع حور انبود گویا در جنان

هر یکی را خاص کردی کامیاب ‌‌ ذره ها را می نوازد آفتاب

آنکه را نی خانه بود و نے مکان ‌‌ گشته در آفاق صاحب خانمان

شد بهر زوج و زنش ده ده پسر ‌‌ پردمن پور کلان بد نامور

تا بتقے اولاد او بود از وفور ‌‌ حصر نسلش شد ششم و پنجه کرور

شادی اولاد هم بسیار ساخت ‌‌ کوس جشن عیش و عشرت بر نواخت

شادی پردمن فرزندش

چون پریچهت این حکایت برشنید ‌‌ گفت ای سلطان بشادم زین نوید

پردمن را چون بشد شادی بگو ‌‌ گفت سکدیش که ای راجه شنو

پردمن فرزندش از رکمن ست ‌‌ نام او چون مهر انور روشن ست

نام او در ترتیه جگ کام بد ‌‌ او چو از هستی نبود ناکام شد

یعنی او را سوخت شیو چون خاک ساخت | از غبارِ جسم خاکی پاک ساخت
هم زنش را بد دعا کو زن شود | خوش بدو واپس زوجهٔ پردمن شود
چون زنِ او در جهان پیدا بشد | را چهسی همبهر بر رشید ابشد
او بشد واقف برین سرِّ نهان | پردمن را گشته از دل خصمِ جان
پردمن را غیب کرد از دوارکا | پس به دریایش فگنده از جفا
ماهیِ در جوفِ فضلش از شرف | پروریده همچو گوهر در صدف
روزی اندر دام آن ماهی فتاد | از طمع صیاد همبهر را بداد
آن لعین او را درید از بهرِ قوت | مهرِ انور شد عیان از برجِ حوت
پردمن از جوف پیدا شد دگر | ماه از ماهی [illegible] پیدا شد دگر
[illegible] چون همبهر آن دم سوی او | گشته حیران از جمالِ [illegible] او
داد کامن را که سازد خدمتش | او نه بد واقف [illegible]
او و هم کامن ز سحرش [illegible] | از [illegible]
[illegible] رو آمد گفت ای نیک سیر | این [illegible]
[illegible] او من [illegible] | باعثِ [illegible]
[illegible] | می به [illegible]

چون به فضلِ حق جوان شد پردمن	گشت همسر را بحکم ذوالمنن
باز ز ن و اموال و دولت شادکام	آمد اندر دوار کا با ننگ و نام
گشتن را جانِ دگر آمد به تن	رکمنی هم یافت کیسان با سخن

شادیِ دوم پردمن

باز جشنِ جنگی از سر بشد	پردمن را شادیِ دیگر بشد
آن خسر بودِ سری موهن رکم	چون فضیحت یافت از تختِ وترم
خوش هزیمت خورد اندر رزم جنگ	ترک خانه کرده بود از فرطِ ننگ
از پدر مادر جدا ماند از حیا	قلعه در دشت بنموده بنا
با فراغِ دل گذر میساختی	اندر ان صحرا بسر میساختی
دخترش بوده حسین نیکومزاج	چون جوان شد کرد قصدِ ازدواج
راجگانِ دهر را دعوت بداد	پردمن آگاه شد زین رویداد
با اب دعم رفت و دختر را ربود	سابقاً در رزم ذلت خورده بود
شد و کم مجبور و دختر را بداد	هر خطِ فرمانِ والا سر نهاد
ود آشنا حاکم شهر کلنگ	از کمند دست کرده مکر و رنگ

از عدم سامانِ سازش ساز کرد | باسرے بلرام چوسر باز کرد
شرط بستہ تا زر و دولت برند | زین دغا بازی مگر سبقت برند
قرعۂ چوسر بسے انداختند | آخر از شومیِ قسمت باختند
چون دغا بازی نگشتہ کارگر | دست بکشادند با تیغ و تبر
باسرے بلرام دیگر جنگ شد | کار بر آن ہر دو ملعون تنگ شد
جادہ پیمائے رہِ خسران شدند | عاقبت در رزمگہ از جان شدند
کشن و بلدیو از ہزاران انبساط | نیز فرزند و عروس از انتشاط
در مکانِ خویش شادان آمدند | با ظفر از عیش خندان آمدند
پردمن را زان عروسِ شادکام | گشتہ پیدا ایک پسر انردہ نام

شادیِ انردہ فرزندِ پردمن نبیرۂ سری کشن جیو

باز جنسِ خرمی ارزان بشد | شادیِ انردہ را سامان بشد
گرم شد بازارِ جشنِ پاکباز | باز شاہِ عشق کردہ ترکتاز
بود باناسر یکی دیوِ قوے | در بنارس بود حاکم آن غوی
داشتی در جسمِ خود بازو ہزار | بود در ہر بازوی آن بدشعار

قوت ده صد هزاران پیل مست | در توان از کس نمیخورد شکست
او سدا شیو را بسی منظور بود | در پناه فضل او معمور بود
بود او را دختری اوکها بنام | در صباحت بود چون ماه تمام
در شب مهتاب وقتی آرمید | نوجوانی را میان خواب دید
سبزه رنگی کج کلاهی خوش ادا | در نظر آمد که شد بروی فدا
بلبل رخسار گلگونش بشد | قمری شمشاد موزونش بشد
پای بند زلف پیچانش بگشت | زخمی پیکان مژگانش بگشت
صبح چون بیدار شد آشفته حال | بیخود از آن تصویر زان خیال
بر پریده طایر رنگ عذار | بر دریده دامن صبر و قرار
نی خبر از کاکل و موی خودش | نی خیال خفتن و خوردن خوش
چون زلیخا دایه اش این حال دید | گفت ای نخل گلستان امید
چون گل رخسار تو پژمرده است | غنچه دل از چه رو افسرده است
واله رنگ بهار کیستی | لاله آسا داغدار کیستی
ای زلیخا یوسف تو کیست گو | این پریشانی تو از چیست گو
چون [illegible] از شرم و حیا | [illegible]

دستکاری داشت در نقش صور | اولاً تصویر دیوان بیشتر
برکشید از اندر و برن شی گنیش | در حضورش از محبت ساخت پیش
چون نکرد از التفات او یک نظر | باز کرده نقش انواع بشر
جمله شکل راجگان را درکشید | صورت حد نبسیان را درکشید
نقش پاک کشن هم آراسته | هم شبیه برهمن پیراسته
پیکر انرده را هم خوب ساخت | پیش طالب صورت مطلوب ساخت
او کها چون تصویر جانان را بدید | از ته دل آه سردے برکشید
چترلیکها داد اطمینان بسے | گفت این تدبیر ناید از کسے
دلبرت را زود می آرم برت | میکنم تجویز وصل دلبرت
جست و بر بام سرے موهن رسید | بی خبر انرده را در خواب دید
بر سرش برداشت و آورد زود | در اطاق خوابگه پنهان نمود
الغرض شد هر دو را حاصل وصال | رفت او کها را ز دل رنج و ملال
شمع با پروانه گرم ناز شد | بلبل از گل همصفیر راز شد
حارس بدکیش غمازے نمود | وز قساوت فتنه پردازی نمود
رفت و با باناسر نیکو بگفت | دخترت با غیر گردیدست جفت

در حرم نامحرمی داخل شدست / مقصد او کھا ازو حاصل شدست

گوهر عصمت فتاده در خلاب / هست آن ناکس سزاوار عذاب

گشته با نامور زغیرت پر غضب / کرده فوج راجهس و گردان طلب

حمله آور حمله گردیدند چون / از حرم انرده تنها شد برون

تا به ممکن عزم رزم و جنگ کرد / غلبهٔ شان کار بروی تنگ کرد

از هجوم راجهسان مجبور شد / در میان دشمنان محصور شد

از جفا او را بزندان ساختند / باز او کھا را پریشان ساختند

هاے یوسف از زلیخا شد جدا / حیف آن وامق ز عذرا شد جدا

ماند اندر بند آفت چار سال / گوش کن از دوارکا اکنون تو حال

گشت بهر جان جان بد بے قرار / پردمن بد بی پسر در اضطرار

چون نشد از جستجو پیدا نشان / ذات نارد گشته وارد آن زمان

او خبر از حالت انروده داد / باز شد هنگامهٔ جنگ و فساد

گشت با بلدیو و فوج بیکران / به بنارس آمده شورش کنان

تیز با نامور صف آرائے نمود / در مقابل جاده پیماے نمود

در میان واقع شد جنگ عظیم / چون هزیمت یافت آن زشت لئیم

پیش شمر رفته پریشان وادخواه / ادمری بود داد اورا پناه

بی شمر فوج پشاچان جمع ساخت / بر سر سی کشن بهر رزم تاخت

بود اکثر لشکر شنکر خبیث / شکل حیوان داشتی هر هر خبیث

یک درنده شیر بود و دم نداشت / یک جنده اسپ بود و سم نداشت

یک تن بی سر هویدا اید چو حسر / یک سر بی تن بران شاخ دد سر

الغرض چون شیر زده وخرس ویلنگ / صد هزاران آمدند از بهر جنگ

بود یک در صورت و پیکر مهیب / بود دیگر بس مخوف پرنهیب

شیو شد اسوار بر نرگاو خویش / همچو سرنا کرد ڈمرو شور بیش

کارتک سوامی بزد بر بر دمن / شد به انواع جلادت تیغ زن

هم مقابل گشته با هلد بر گنیش / او بزد بر سینه اش تیر سول خویش

گشته شنکر با کنهیا رزم جو / ساخت از کبر و تکبر گفتگو

کای سری موهن جوان هستی هنوز / ساز وار امتحان هستی هنوز

با من پیر کهن سازی جدال / هان نمیداری نمیداری مجال

گفت موهن پیر را طاقت کجاست / با جوان سر بر شود همت کجاست

در جهان دیر بسیارست فرق / در کمان و تیر بسیارست فرق

ظالمی را از اعانت جا دہے | جان جانم را چنین ایذا دہے
چون شنید از کشن این گفتار را | کرده هر یک تیر آتش بار را
باز یک تیر ہوائے بر زده | کشن هم یک تیر کوهی در زده
خوب جنگ و رزم و قتل عام شد | شد مظفر کشن و شیو ناکام شد
فوج پس باگشت و شنکر شد خجل | زین هزیمت گشته بیشک منفعل
بانا سر خود آمد بر فساد | بر کنهیا آخته تیغ عناد
حکم گردیده سودرشن چکر را | تا کند هر بازو از را جدا
از سودرشن چکر ترسید و گریخت | خاک بر فرق جوانمردی بریخت
شیو سفارش کرد و عفو جرم خواست | رحم کن بر وی مرید خاص ماست
بیش ازین او را مده آزار بس | چار بازو پیش سلامت دار بس
چون امان در داد آن بحر عطا | شد مقر شنکر بتقصیر و خطا
شادی انرده با اوکها نمود | خشمی بر خشمی بهید فزود
کشن و هلدهر پسر دوشن انرده هم | بعد آن صلح د عروسے با حشم
در مکان خویش گردیدند باز | با فراوان حشمت و سامان و ساز

بیانِ نجات دادن سری کشن راجه نرگ را که بصورت حرباء در چاهی بود

یک زمانی پردمن از دشت رفت | با عزیزان از پیِ گلگشت رفت
در میانِ راه بُد چاهِ عمیق | در تهِ او بود حربایی غریق
دید و رحم آمد بحالِ زارِ او | گشته از بهرِ رهائی چاره جو
از رسن وز دلو کوشش ها نمود | سعی ضایع شد نگشته هیچ سود
حالتِ او ساخت از موهن بیان | جلوه فرما گشته آن والامکان
زان چه شامت در اداده نجات | چون برون آمد پسِ حمد و صفات
بر قدم افتاده با صد آرزو | گشته آن حربا بشر در شکل و خو
تاجِ راجایی به فرقش زرنگار | فرِ شاهی از جبینش آشکار
گفت هستم یک رئیسِ پاک من | نرگ راجا نام بِنِ اچهواک من
بی بدل در بخشش و همت بدم | از دعای بد درین چه در شدم
گو که کردم در جهان بسیار خیر | ساختم از هر روش هر بار خیر

ماده گاوان بهمنان را دادمی — شد عجائب نوع پیدا یکدمی

(یعنی به برهمنان)

ماده گاوی را که بخشیدم به کس — یک شب آمد در به گانم از پس

بخش کردم هم ورا وقتِ سحر — از غلط فهمی به جنس بار دگر

مالکِ سابق بره حائل بشد — در میان رنجش بسی کامل بشد

پیش من تکرار کرده آمدند — نزد عمال بسیار کرده آمدند

در عوض بخشی تردد ساختم — هرچه فهمانیدمش آنهم بد ساختم

گاو را کردند در صحرا رها — پس مرا دادند ناحق بد دعا

هیچ فهمائیش نگشته کارگر — بعدِ مردن زان بدیها وزرها اثر

وهم را جسم شکلِ حربا ساخته — اندرین چاهِ بلا انداخته

گفت چون حاصل شود دیدارِ شن — فیض یابی تا تو از انوارِ شن

آن زمان گردد ترا زان چه نجات — آمده آن روز است والاصفات

شکر ایزد را که گشتم بهره یاب — می روم در خلد از حکمِ جناب

ستمگاری زان عذابم شد کنون — حاصلِ خیر و صوابم شد کنون

گه سخاوت هم شقاوت می شود — باعثِ صدگونه آفت می شود

هر چه بخشی برهمن را در ثواب — پس مگیرش باز تا نشود عذاب

رفتن بلدیو به بندرابن برای ملاقات نند و گوپیان

گفت سکهدیو از پی صحبت کا شها | گوش کن اکنون حدیث تازه را
آن سری بلدیو با صدق و صفا | زد به بندرابن قدم از دوارکا
تا مشرف از اب و مادر شود | دیده روشن زان رخ انور شود
از اخی حاصل اجازت ساخته | قصد کسب این سعادت ساخته
باز دیده مسکن و ماوای خویش | آمده در مسکن و منشای خویش
گوپیان پرسان شدند از حال کشن | مژده داد از خیر جان مال کشن
مدت دو مه به بندرابن بماند | چون بهاران اندران گلشن بماند
آب بازی بر لب جمنا نمود | با رفیقان عیش و شادی ها فزود
چون جمن بی اعتنائی ساخته | از پی تنبیه هل افراخته
شد مشرف از ملاقاتش و زن | نیز جمنا گشته تابع بی سخن
نند و جسمت هم بسی شادان شدند | زانکه مشتاق از دل و از جان بدند
چون شرف یابی بشد حاصل ورا | باز آمد خوش میان دوارکا

آمدنِ قاصدِ نپڈر

در همان آوان میانجی آمده
قاصدِ نپڈر ز کاسته آمده

گفت نپڈر یک گفته بستم با سدیو
نیست جز من در همه عالم خدیو

با سدیو این نام تو گشته عیان
نام اصلِ خود چرا کردی نهان

سنکه چکرم هست و هم پدم و گدا
کوستب منیست حاصل هم مرا

هشت ز و همه نیز دارم شکلِ حور
طرز و تقلیدم ز دانشش هست دور

به که سازی آن همه [illegible] بدل
ورنه می آیم پی جنگ و جدل

اهلِ محفل گشته حیران زین پیام
جمله گردیدند خندان زین پیام

باعثِ تضحیکِ حضاران بشد
از دیادِ خندهٔ یاران بشد

کشن فرموده سخن خوب نیست
این به بزمِ راجگان مرغوب نیست

گفت قاصد را که ای پیغام بر
ده ز قدر [illegible] تم ادراک [illegible]

[illegible] محقق بوده ام
در همه آفاق فائق بوده ام

[illegible] تو از جنگ و گدا
امتحان خواهم گرفت اندر وغا

[illegible] تو دارای آدنی
میشود باطل همه کبر و منی

بس همین میدان همین گو بوده است | صدق بر رزم من و تو بوده است

آمدن راجه پنڈرک که پنڈرک هم او را میگو نید برای مقابله کشن و کشته شدن او

رفت با صد هزار پنڈرک راجه اب | او هم با هم کرده لشکر بی حساب
تیر با ناصر برادر داشتی | اتفاق از دل بس دوستی داشتی
در فساد او هم شریک حال شد | آن جو دو تن دشمن تن شد از آن حال شد
آن به عزم ادعای همسری | این به کردن قتل با ناصر جری
هر یکی بازو و شور بی شمار | متفق گشتند اندر کارزار
بود پنڈرک را به سر تاج گهر | چار بازو داشتی آن بدگهر
کشن شد چون در میدان چارچشم | کرد بر تقلید او بسیار خشم
بس سود رشن چکر را فرمان بداد | هر یکی بازو شد از تن فتاد
چون ندیده چاره ناچار شد | آخر از قهرش ز جان زار شد
هم رفیق او ز خواری کشته گشت | هر طرف از کشته کشته پشته گشت

نیز کارِ لشکرِ او شد تمام — یک سود حین ابن پنڈرک بد بنام
بود در تابِ توانِ لشکرشکن — ساخت از قتلِ پدر رنج و محن
تا که ممکن بود رزم و جنگ کرد — عاقبت یک حکمتِ نیرنگ کرد
شد فرار و در پناهِ شیو جست — هم ز حکمِ شیو بشد آتش پرست
کرده آذر را فروزان آن دنے — با هزار افسون نموده جوز نے
شد ز جوفِ نارِ نرگادی ظهور — شاخِ او بد مثلِ شاخِ نخلِ طور
بس قوی هیکل عظیم الجثه بود — از زبانِ حال گویائے نمود
با سود حین گفت خصمِ تو کجاست — میکنم پامال او را گو کجاست
او نشان داده بسوی دوارکا — آمد آن نرگا و آن جا چون هوا
بیار سوی شهر از آتش بسوخت — شعلهٔ نارِ قیامت بر فروخت
شهر عالم ز آتش آب گشت — خاکِ غم بر فرقِ شیخ و شاب گشت
... افسونِ سود حین بشناخت — از برای اندفاعِ او بتاخت
با ... زمان شد سودرشن چکر را — آتشِ او سرد شد بر هوا
گا... سوی آن سود حین باز گشت — این فسون در حقِ او ناساز گشت
آنکه ... نرگا دید او را بجور — پس سود حین از فسون خود بمرد

سحر و جادو چونکه بر هم می‌شود	صاحب او از زبان ها می‌برد
سحر از اعجاز همسر چون شدی	پنڈر از موهن برابر چون شدی

آمدن دُند میمون انیس سودچهن در دوارکا بهر انتقام و کشته شدن او

دُند میمون بد سودچهن را انیس	خیرخواهی هم رفیقی هم جلیس
یافته چون زین خرابی آگهی	گشته آماده [illegible]
آمده ظالم به شهر دوارکا	ساخته [illegible]
شد به هر راهی که آن را گور ساخت	رهروان را [illegible]
شد به هر باغی که گردش [illegible]	به دل [illegible]
نخل بستان را همی کندی ز بن	مصدر آفت بگشتی بی سخن
هر زنی خوابیده را برداشتی	در کنار غیر گفت ور داشتی
خوردنی ها را اگر دیده بخورد	رخت و اسباب رعایا را ببرد
گشته زو نالان همه خورد و کلان	رفته تا افلاک شور الامان

چون سگ کر بلدیو جیو اورا بدید
پس دمش را در گرفت و بر کشید

بر زمینش زد چنان کز جان بشد
خانهٔ هستی او ویران بشد

شادی شانب بن سری کشن

هستناپور ست یک شهر قدیم
راجه اش بوده جراسنده عظیم

داشتی از کشن اندر دل حسد
ساختی همواره بغض و کین و کد

دختری بد لچهمنا فرخنده خو
چون جوان گردید بهر عقد او

راجگان دهر را کرده طلب
از حسب دریافت کرد و از نسب

راجه کان را پسند آن عروس
او کند بر صدر دامادی جلوس

شانب ابن کشن هم بوده دران
خاست از محفل به عجلت ناگهان

دخت را از جبر در بر در کشید
راجگان گشتند جمله نا امید

در عماری ساخت اسوار و ببرد
در ره مطلب ز شادی پی سپرد

غضب بهیکم پتا ما گرم شد
گفت شانب شوخ بی آزرم شد

دخت ما را بی اجازت برده است
بی ادای رسم و عادت برده است

یعنی دختر را

نشه باد در پیش خرس بود
وانکه اب ادشبانی می نمود

تنگ باشد نام داماد او — این چنین جبرا شود شادی او
جادوان بر کوروان غالب شدند — کاین چنین بر دخت ما غاصب شدند
فوج را طلبید و سنگ راه شد — مانع نوشاه عالی جاه شد
شانب هم بسیار کرد در رزم و جنگ — چونکه تنها بود آخر گشته تنگ
الغرض او را نظربندان ساختند — رایت پرخاش و کین افراختند
کشن هم از استماع این خبر — شد به رزم آماده با فوج ظفر
گفت بلدیو پیش که من خود میروم — با فن صلح و محبت می شوم
در قرابت جنگ کردن ناروا است — گر نه فهمد رزم و خشم آندم سزا است
از اجازت رفت باشان و شکوه — داد پیغام از اخی حق پژوه
گفت از حکم عداوت خوب نیست — دشمنی اندر قرابت خوب نیست
شانب شد اکنون ترا شل پسر — از پدر کم نیست در الفت خسر
عفو تقصیرش بکن از التفات — ده ورا از قید بیدادی نجات
چون چنین بلدیو شد شیرین کلام — گشته بحکم از دل و جانش غلام
هر دو را از بند ناشادی رها — ساختش وهم رسم شادی کرد ادا
در جهیزش فیل و اسپ و زر بداد — بیشتر لعل و در و گوهر بداد

باز مستحکم قرابت ساخته / همره بلدیو رخصت ساخته

شد تپ اندر دوارکا داخل شد / با عروس خرّمی واصل شد

امتحان گرفتن ناردا از سری کشن

از خیال خام نارد یک زمان / گشته بر سری کشن والا بدگمان

کاین یکی با صد هزاران زن اگر / خانه داری میکند نبود بشر

طاقت انسان نباشد این چنین / قدرت دیوان نباشد این چنین

سحر جادو را نشاید فخر ساخت / ور بود اعجاز باید فخر ساخت

رفت بهر امتحان از بدظنی / اولاً در بارگاه رکمنی

جلوه فرما بود کشن از خوشدلی / ساخت تعظیم و بدادش صندلی (یعنی کرسی)

اختلاط عادتی نمود ادا / کرد رخصت آن ولی پاک را

پس به قصر ستّ بهاما زد قدم / بود در دربار آن فخر امم

در اطاق جانبوتی در رسید / در فراوان عشرت و شادی بدید

باز رفته در مکان لچهمنا / دید آن جا بازی چوسر بجا

رفت در ایوان هشت ازواج او / یافت هر جا خبتی خوب و نکو

گاه اندر نغمه و آهنگ بود | گاه در رقص بتان شنگ بود

گاه بد در آب بازی بر چمن | گاه بد مانند بلبل در چمن

گاه در سامان و ساز رزم دید | گاه بهر شادی اندر بزم دید

گاه با یاران توافق ساختے | گاه با نسوان تعلق ساختی

ترکتازی گه به صحرا می نمود | جنگ فیلان را تماشا می نمود

گاه کردی جلوه بر تخت سهے | گاه کردی کار و بار راجگے

گاه تنها گاه اندر جمع بود | گاه چون عابد عبادت می نمود

رفت در صد امکان زوج او | یافت بر یک طرز دیگر اوج او

هر کجا کان رفت بر یک طور دید | چشم حیرت باز کرد از غور دید

هست شاید راه پنهان در مکان | لیک چون می آید آسان در یک آن

گفت موهن نارد استعجاب چیست | غیر من در جملهٔ آفاق کیست

با وجود علم و دانش جاهلے | با همه این عاقلی چون غافلے

گشته نارد زین تردد منفعل | بیگمان گردیده محجوب و خجل

گفته بیشک مهرسان نزدیک دور | می نمائے جلوهٔ قدرت ظهور

ذات پاکت هست فارغ از قیاس | وصف و مدحت هست افزون از سپاس

گاه بیچون بود و گه چون شده — خود شده لیلا و خود مجنون شده
ای ظهورِ تو عیان در جزو کل — مثل بو هستی نهان در [illegible] گل
من که یک پیرِ ضعیفِ ناکسم — بس به کنهِ درکِ ذاتت [illegible]

بیان جگ جدهشتر و عطا کردن کشن تاج [illegible] اورا

گفت سکهدیو مهین دیرینه سال — کشنو ای راجه [illegible] حال
جشنِ شاهی در محل خود ساخته — اسپ [illegible] تاخته
یک زمان سهلاً ز شهرِ دوارکا — با هزاران [illegible] عطا
کشن در قصرِ جدهشتر آمده — او پی تعظیمش از سر آمده
با تکلف سازِ مهمانی نمود — بر زمین [illegible] بود
عرض کرده ای شهنشاهِ جهان — گر شود فرمانِ دولت [illegible]
انعقادِ جشنِ شاهی میکنم — حکم از مه تا به ماهی میکنم
می نمایم تازه‌ی خود را روان — در تمامی عرصهٔ هندوستان
تا همه با تابعِ فرمان شوند — حاضرِ این جشنِ والاشان شوند
[illegible]

او نخواهد ساخت طاعت را قبول ‌‌ ناحق این تجویز خواهد شد فضول
گفت او دهورا گورا ای تو چیست ‌‌ گفت او جز کشتنش تدبیر نیست
هست مرگش منحصر بر دستِ بهیم ‌‌ او نخواهد ساخت جسمش را دو نیم
آن جناب و بهیم و ارجن هر سه تن ‌‌ بر شوید اکنون بصورت برهمن
قول [illegible] بگیرید و کشتی برکنید ‌‌ بعدِ فوتش جشنِ شاهی در کنید
او [illegible] و میسازد سوال ‌‌ گر کسے از کدہی سازد سوال
[illegible] زد چو آن نیکو شعار ‌‌ هر سه در صورت شده زنار دار
[illegible] جرا سنده آمدند ‌‌ مثلِ محتاجان صدا ها در زدند
او بگفته حسبِ خواهش میدهم ‌‌ شرط بگرفتند آن هر سه بهم
چون [illegible] از خواهانِ کشتی در شدند ‌‌ مدعی آسا مقابل بر شدند
او [illegible] و بگفته زر چیست ‌‌ جنگ و کشتی میدهیم دیگر نیست
[illegible] را که ذلت خورده است ‌‌ هفده بار از او هزیمت خورده است
[illegible] کشتی نمیدانم ز خویش ‌‌ کی شوم زنهار با مغرور پیش
[illegible] را کجا تاب و توان ‌‌ چون نمایم محنتِ خود رایگان
[illegible] بهیم توانا میکنم ‌‌ پشتِ او بر خاکِ ذلت میزنم

الغرض این هر دو شیران وغا | دست شد از غصه طاقت آزما

پنجه یک را نه برده دیگری | از یکی جنبش نخورده دیگری

جسم را در دست گرزی هم نبود | ورنه در قوت ز دشمن کم نبود

بس جرا شد شان سلاح خود بداد | کرده کار مردمی از عدل داد

چوب با گرز و تبر آویختند | در وغا با هم دگر آویختند

گاه غالب گشت و گه مغلوب پست | استخوان جسم در قالب شکست

گشت ناچار و بسوی کشن دید | او اشارت کرد و کاهی بر درید

زین اشارت چون هدایت یافته | هر دو پایش را ز هم بشگافته

شد دو پاره کاه سان جسمش تمام | شور شد زین فتح اندر خاص و عام

تا به سه روز و شبان این جنگ شد | عالمی بر مردن او دنگ شد

بد ورا سهدیو نامی یک پسر | برنشاندش کشن بر تخت [illegible]

راجگان را آنکه در سه [illegible] | [illegible] شاد کردند [illegible]

[illegible] | [illegible]

هر سه تن شادان [illegible] | [illegible] در شهر جد [illegible] آمدند

بس جد [illegible] شاهی باز کرد | بر جهان ابواب دولت باز کرد

تا زبے خود برادران کرده بدهر ... در فضاے ملک ملک و شهر شهر

کس نه بگرفته زبیم او عنان ... مثل جاکش گشته در عالم روان

راجگانِ سلطنتها آمدند ... عابدان از کوه و صحرا آمدند

هم اگست و بیاس و گوتم بهردواج ... هم بسشت و بهرگ و نارد [illegible]

هم کپل هم گرگ و پاراسر [illegible] ... کوسک و اترا [illegible]

جمع گردیدند بهرِ کار و بار ... [illegible]

کشن را اول پرستش ساختند ... [illegible]

این جدهستر را عطا گردید تاج ... یافت حکم [illegible] فضل او رواج

راجه والاے راجایان بشد ... [illegible] هندوستان [illegible]

هر [illegible] سامان راگ و رنگ گشت ... [illegible]

بس فقط سسپال راجه خوش نشد ... کان [illegible] سند [illegible]

از جدهستر گفت هستی بے تمیز ... داشتی [illegible]

جاے بر صدرِ جلالش داده ... از چه [illegible] او نهاده

آن شبان را این بزرگی حق نبود ... بر برهمن ها [illegible] نبود

این خلاف شاستر نموده ... بد نظامے [illegible] نموده

اختلاف دین و آئین کرده — جمله شاهان را تو توهین کرده

سخت و بدگوئی او مذموم شد — بغض و کین او همه معلوم شد

هجو موهن تا گوار بزم گشت — بهیم و ارجن خاستار رزم گشت

کشن گشته مانع بدخواش چون — باز گفته آن لعین زشت و زبون

حکم شد فوراً سو درشن چکر را — برق سان تابید و سر کردش جدا

روح او از جسم خاکی بر پرید — در دهان کشن آمد در خزید

در جسم او جان او داخل شد — پس بدین حیلت به او واصل شد

دوست گشته در لباس دشمنی — نیک شد انجام او زین بد طینی

جی بجی بودند دربان بهشت — از در جنت چو رفتند آن دو زشت

اتر از هرناچس کشب هران — بعد گشتند راون و کمکرن

گر دنت و بیر سسپال آن دو اند — بدکنش بدکیش و بدحال آن دو اند

در دو جگ حاصل نگشته مغفرت — شد کنون سسپال نیکو عاقبت

حال دیگر باز خواهم گفت من — گوهر این راز خواهم سفت من

این سه جنمی بدولتی کشن است — دولت این قربتی کشن است

چون همه کار حد حشر ساز گشت — تاج بخشی کرده موهن باز گشت

جنگ بنال از پردمن و کشته شدن او از دست سرکش

بنال نامی دوست سپال بود   گرچه عیش آب در غربال بود

خواست از پردمن بگیرد انتقام   لیک نرسید از جلال و احتشام

رفت در کاشی و در دیری نشست   سالها زان سال گشته شد پست

تا که کسب عبادت ساخت   شکر حق تحفی عنایت ساخته

مرشدش تخت سلیمان بود داد   بر هوا چون ابر پران بود و باد

بر سر آن تخت کرد استاد فوج   رفت بهر جنگ بر میدان اوج

شد بر آسمان گشته روان   آسمان شتین گردید آن

بسته شد بر فوق شهر دوارکا   بار و گرز و هم سنگ بارید از سما

باعث ویرانی آن شهر شد   موجب حیرانی یک دهر شد

شهریان گشتند حیران و خراب   جمله پیش پردمن از اضطراب

آمده کردند فریاد و فغان   زین بلای آسمانی ده امان

پردمن با لک شجعان بر پرید   قرب تخت آن لعین بر رسید

پی به پی صدها هزاران تیر زد   همچو تیر آه بی تاثیر زد

ناوک افسون بسے سر ساخت | کیدش ہا خالی عبث در ساخته
او بصد جادوگری نیرنگ کرد | تیر زد آتش بہ زد ہم خنگ کرد
یک نشان بر روئے نگشته کارگر | بُد دو سه اورا وزیر نامور
شد فرد از تخت وزد بر پردمن | گرز سنگین از رہ کین وفتن
پردمن غش کرد و شد لشکر فرار | آمده پیش کنهیا بے قرار
خود کنهیا گرز زد بر فرق سال | بر زمین افتاد مردان بد خصال
تخت او چون تخته تابوت شد | ساز واز پرسش جم دوت شد
باز آمد کردنت زشت حال | با سر شورش سپے رزم وجدال
با خراوان فوج شد جنگ آزما | او برادر بود ہم سمپال را
کشن اورا ہم ته شمشیر ساخت | حمله شل شیر بر نخچیر ساخت
چون بمرد اورا بہ جنت جا بداد | مغفرت ہر نیک وہر بد را بداد
ابر رحمت ہست در فیض عمیم | در گنه بخشی ست دریاے عظیم

آمدن سداماں برائے ملاقات سری کشن

آمد سداماں که برہمن بس غریب | صرف اوقاتش بُد از طرز عجیب

دست را گنجه نکرده پیش کس — نی گدائے ساختی او بے ہوس

مفلس و بے زر نبوده مثل او — صابرِ دیگر نبوده مثل او

بود عریان تن بسانِ آفتاب — بر رخش بوده گمان آفتاب

دایما کسبِ عبادت ساختی — بر رضائے حق ریاضت ساختی

کوزه گشته بود پشتش چنگ وار — بر تنش رگها نمایان مثلِ تار

یعنی خم شده ۱۲۵

تیر قدّش چون کمان خم گشته بود — موے ژولیده چو پرچیم گشته بود

یعنی مشت استخوان و پوست بود — کس نش را هم مکتب و هم دوست بود

از تهِ دل ربط و الفت داشتی — رشتهٔ مهر و محبّت داشتی

کسش شد رونق فزا در دوار کا — در فلاکت بیشتر شد مبتلا

بهر بیماری افلاس ای فسوس — کس نمید ادی ورا مغزِ فلوس

بسکه بے زر بوده بی دام و درم — کس نه دادی شربت دینا ہم

بهرِ ہمدستی یک مشت برنج — از سحر تا شام می بودی برنج

صد زنش هم عاصمه و پارسا — روز و شب کردی ورا خدمت بجا

از دل و جانش اطاعت می نمود — در چنین حالت رفاقت می نمود

یکزمان گفته که ای مولاے من — کش امروز ست سلطان زمن

تاجدار نامدار دوارکاست — گر نمائی عرض حال [illegible]
از تو میدارد نهایت اتحاد — با چنین زر باد ور ه [illegible]
حال دل از وی نیگوئی چرا — در ره تشویش [illegible]
تا کجا این نکبت و افلاس چند — تا کجا [illegible]
میکند بهر تو تدبیرے ضرور — رو میدا [illegible]
گفت آن زن تار دار بی هوس — او هماے [illegible]
او چو خورشید است و منم ذره وا — چون [illegible]
او شهنشاه جهان و من گدا — بوده ام [illegible]
باز آن زن بیشتر اصرار کرد — تنگ شد ناچار [illegible]
لیک گفته چون روم دست تهی — هدیهٔ کی دارم سزاوار [illegible]
آن زن عاقل بصد تشویش و رنج — پیش او آورده مشتی از برنج
الغرض در گوشهٔ یک دستمال — زد گره آن تحفه را چون نقد مال
سوے شهر دوار گشته روان (یعنی دوال ۱۲) — خسته دل آواره حال و خسته جان
کرده اندر دل تصور چون روم — ذره ام در منزل خور چون روم
رفته رفته بر در گنشام رفت — اندر آن درگاه خاص و عام رفت

خاطر وترسان نشسته اندر محل — کشن چون دیدش بگفته بر محل

خوش رسیدی ای رفیق جان من — وی انیس و مشفق ایمان من

[illegible] ز رشته انتظاری داشتم — از تمنا بیقراری داشتم

بر نشاندش بر سر تخت زری — با هزاران شوق والفت گستری

با همه ازواج تعظیمش نمود — بیشتر اعزاز و تکریمش نمود

خیریت پرسید و گفت ای هم جلیس — تو مرا بودی ز جان و دل انیس

چون ز حال دل ندادی آگهی — چون نه بگرفتی خبر از من گهی

نامه آمد نه پیغامی رسید — این چنین هرگز نبود از تو امید

[illegible] زین سخن در دل خجل — زین شکایت گشته افزون منفعل

کشن فرمود ای برادر یار غار — آنچه تحفه داد نیکا پیش آر

چون مراد از خوف تحقیر و حجاب — بر کشید از شوق آن عالیجناب

[illegible] فرتوت بود از کشمکش — پاره شد افتاد از بر فرش خوش

[illegible] شت از وی بغیرت کشن خورد — مشت سیوم رکمنی از پیش برد

گفت بس هر سه جهانش میدهی — نعمت کون و مکانش میدهی

بعد [illegible] چنانچه دو حس در ربط و ارتباط — با هزاران خرمی و صد نشاط

غسل دادند آن بزرگِ پاک را | کیمیا کردند مشتِ خاک را
سازِ مهمانی به عشرت ساختند | پاے بوسیدند و رخصت ساختند
شد روان سوے مکان آن ناتوان | در دلِ خود گفتگو کردی چنان
غیرِ تعظیم و طرب حاصل چه شد | گو نکردم من طلب حاصل چه شد
نه آمد و رفتن چه گشته سودِ من | بس خیالِ خامِ [illegible] من
او ندانسته که آن مهمان نواز | کرده است از گنجِ [illegible] شهر آ[illegible]
بسوے کرمان را به مخفی حکم داد | او بناے زر بهرِ او نهاد
کلبهٔ احزانِ او ویران نمود | خانه از سیم آبادان نمود
شد مرصّع زینه و دیوار و در | خانه پُر گشت از زر و لعل و گهر
ساز و سامانِ فراغت شد بهم | بس همه اسبابِ دولت شد بهم
زوجِ او این دید و حیران شد بجوش | انتظارِ شو نمود از شوق بیش
(یعنی شوهر)
دولتِ غیبی که آمد در ظهور | بر نمی بالید بر خود از سرور
اندرین فرصت سداهان بر رسید | رفت مفلس باز مفلس در رسید
کلبهٔ او را نشان پرسید او نمود | آن محل دید و تعجب‌ها نمود
گفت این شد از سرِ موهن مفاد | کلبه‌ام گر دید در غربت بباد

زوجهٔ پیرم نمی دانم کجاست
ازکه این قصر ازکه این دولتسراست

چون بدین صورت پریشان تر شد
زوجه اش از غرفه رهبر شد

در مکان داخل شد با صد سرور
عیش حاصل گشت شد تکلیف دور

عمر باقی کرده در دولت بسر
شکر نعمت ساختی شام و سحر

رفتن سریکشن برای اشنان سورج گهن در کلچهتر و ملاقی شدن نند و جسودا و بسدیو و دیوکی و پاندوان و گوپیان وغیره در انجا

تیرتِ خوبست کلچهترِ منیف
بس بزرگ و بس مبارک بس شریف

هرکه در وی غسل سازد بیگمان
دایما باشد بملکِ جاودان

خاصه بروقت کسوفِ آفتاب
گر نماید غسل برهد از عذاب

یکزمان کان عالم تکسیف بود
مجمع آن جا قابلِ توصیف بود

ساخت قصدِ خاص کشنِ باهمم
باهمه ازواج و اولاد و حشم

با هزاران ساز و خرگاه و خیام
شد جلوریز و نمود آنجا قیام

این خبر اندر جهان مشهور شد باعث ترغیب قرب و دور شد

شهریاران تاجداران آمدند اقربا و خویش و یاران آمدند

آن جدهشتر لائق تکریم هم نکل و هم سهدیو ارجن بهیم هم

نند و بسدیو و جسوداها دیوکی رادهکا و گوالها و این جملگی

عابدان و زاهدان منعم فقیر هندوان هند کل با بسته نفیر

از پی دیدار انور شادمان با هزاران آرزو و از شوق جان

جمع گردیدند چون گلها به باغ لاله سان در دل ز هجران بوده داغ

شد کنهیا با هزاران اضطراب از اب و مادر بجستن فیضیاب

خون دل از دیده جاری ساخته هر دو را همدم کناری ساخته

تیز لب بر لب اشک شور از چشم ریخت گوئیا ابر تنک بر زمین بیخت

دیدگان را مال با چشمش نهاد قصهٔ تولد به زندان کرده یاد

گفت [illegible] ولادت بوده است آن همه حاصل به صحبت بوده است

جان ما بودی و گشتی جان شد بر سر ما هست این احسان شد

زنده می بودیم ما بر بوی تو از طفیلش دیده ایم این روی تو

جلوه فرما گشتن شد به جای شد سود بوسه آرزو بر پای شد

او هم از دیدار او خورسند گشت — همچو گل دلشاد از دل زنده گشت
دیده بوسی هم چه بود ساخته — کش تعظیمش سود اساخته
هر دو بعد از خاطر خلقی کردند هیچ — اے که ادراک تو هست از عقل بیش
مانده استیم در ثناخوان تو — جان خلقی جان ما قربان تو
عالمی در در دنیاست صبح و شام — در بر و آغوش ما بودی مدام
چاره جان رامی نه آمد تسطنم — ما ترا گفتیم خوش ندر بعده
بهر کوی گستاخ و تقصیر ما — فرخا بخت و خوشا تقدیر ما
پند و ان زان بعد که شمار یاب — ساختند اظهار شادی بیحساب
در بدیهی زار و ازو سامی از نشاط — کرد بیحد و شمار ان اختلاط
بهر کو ... بے سفت — حال شادی خودش را بازگفت
باز آن راد ماکه بد صاحب جمال — در فراق و هجر بود آشفته حال
روبرد چون گشت کش خویش رفت — حسن از واجان نگشته پیش رفت
بود چون خورشید انور زهی فروغ — جمله گردیدند پیشش بی فروغ
چون شود مهر منور ضوفشان — کی بماند روشنی روشنان
زانکه با محبوبه مخصوص بد — مهر را با مه قران بد مشد

در میان گردید صد راز و نیاز — بر رخ هم باب عشرت گشته باز
رکمنی با رادهکا کرد آشتی (یعنی دوستی) — با فراوان اعتقاد و زیرکی
جمله نسوان غیر او دیدند رشک — از غم و حسرت بباریدند اشک
ستیبهاما خاص شد گریان بسی — کرد اظهار فراق و بیکسی
گوپیان هم شکوه ها ساختند — طعنه زن تقریر فرفرساختند
آن یکی گفته چها نداری کنون — بس پشیمانی یاد کی آری کنون
آن گلیم تیرهٔ دوشت کجاست — چتر میداری بسر هوشت کجاست
فکر تحصیل خراج و باج هست — یا سداری دگر ازدواج هست
کرده ما را فراموشش از چه بود — پنبه میداری تو در گوشها از چه رو
زار نالیهاے ما را بر شنو — باعث بی التفاتی چیست گو
اینچنین بسیار از رشک و حسد — شد یکی پابوس و یک گفت بد
شوخ چندراول کف پا را کید — هم ز انگشت قدم را بر گزید
رادهکا از اضطراب غرق آب شد — صورت موج طپان بیتاب شد
گفت جان خویش میسازم فدا — از کنهیا من نخواهم شد جدا
بعد فهمایش نهاده پا برون — رکمنی هم داد تسکینش فزون

هر یکی از زمرهٔ پنج باشیان — از که و مه مرد و زن پیر و جوان

جمله خواهانِ رفاقت در شدند — ماهیِ بی آب سان مضطر شدند

چون همه هادر دِ دوری داشتند — باز امیدِ حضوری داشتند

آمدند از چار سو منی دررِشی — یعنی زهادان و عابد از خوشی

بعد حمد و مدحت و وصف و ثنا — کشن را دادند از دل صد دعا

نیز بسدیو اندران جا جگ نمود — پایهٔ حسنات و نیکی بر فزود

بدره بدره زر به محتاجان بداد — کشن هم دستِ سخاوت بر گشاد

کی پی تکلیفِ خورشید آمدند — هر کشن از شوق و امید آمدند

چون همه این کارِ خیر انجام یافت — هر یکی از دیدِ موهن کام یافت

پانڈوان و کوروان رخصت شدند — راجگان و جادوان رخصت شدند

داد صبر آن مالکِ قلبِ جهان — هر کسی بر جای خود گشته روان

کرشن هم آمد به شهرِ دوارکا — با هزاران فرخی عشرت فزا

زنده کرده آوردن سری کشن پسرانِ بسدیو را و بعد فهمایش فرستادن بجنت

خامه ام معجز بپا ... می کند — حی اموات معانی می کند
[illegible] بود — دیو کی هم آه از دل بر نمود
گر سخن فرمودش [illegible] آتا من — گر ... من رنج دارد وای من
[illegible] — مادرم در رنج و درد از وجه کیست
هر دو در گفتند [illegible] — پس تو نی خلاق عالم جان دهی
از تو [illegible] کون و مکان پیدا شده — هم زمین و آسمان پیدا شده
مخرج الحی من المیت تو [illegible] — زندگی بخش همه خلقت تو [illegible]
[illegible] — جان [illegible] جگر و دل [illegible]
[illegible]
[illegible] — پس چه می پرسی که وجه رنج چیست
[illegible] — [illegible] جانم [illegible]
[illegible] — [illegible] دل [illegible]
[illegible] پامال [illegible] — در تلاش [illegible] آن اطفال رفت
[illegible] حاضر نمود — پایه حسن عقیدت [illegible]
از کمال قدرت معجز نما — جان دیگر داد آن اطفال را
[illegible] در آغوش مادر در نهاد — گفت آن نیکو [illegible] والا نهاد

کیست مادر کو پدر فرزند کیست — جمله پیش چشم وحدت بین یکیست
رستگاری جمله را از موت نیست — هیچ جانی را امان از فوت نیست
رخت عالم جمله بر دوش فناست — هر کسی را جا در آغوش فناست
میشود معدوم هر موجود دهر — بالیقین نابود گردد بود دهر

غزل

گرچه خلقی راهوای هستی ست — نیستی اندر قفاے هستی ست
غرق گرداب فنا گردد ضرور — هر که این جا آشناے هستی ست
بر سر سیلاب چون قصر حباب — پر خطر باے بناے هستی ست
جز عدم آرام کی حاصل کند — آنکه در محنت سراے هستی ست
تا شرر بهم زنی گم مے شود — چون شرر نشو و نماے هستی ست
هستی ما از براے نیستی ست — نیستی لازم براے هستی ست

چشم عبرت وا کن آخر فناست
تا کجا باقی بقاے هستی ست

گشن چون زنیگونه فهمایش نمود — از هدایت ها تشفی بر فزود

بازآن اطفال را کرده روان | در سرائے لایزالِ جاودان

بیانِ شادی ارجن از سهدرا

گفت سکهدیو از پچهیت این سخن | قصّهٔ شادی ارجن گوش کن

کشن را همشیرهٔ بُد حورفام | در نکونامی سهدرا داشت نام

خواسته بلدیو عقدِ او کند | آن دُرِ یکتا به دُرجودهن دهد

بود ارجن طالبِ دیدارِ او | رنگِ بلبل والهٔ رخسارِ او

یافت از تجویزِ شادی آگهی | از رهِ بے دانشی و گم رهے

آمده فوراً به شهرِ دوارکا | در لباسِ یک فقیرِ پارسا

زان سبب بلرام آگاهی نیافت | بهرِ تعظیم و پذیرائے شتافت

میزبان گردید و مهمانش نمود | در مکان و خدمت از جانش نمود

او نه داد مکر و تزویرِ کمال | بر لبِ جمنا بُد آن مجسمِ جمال

کرد در گاڑی که اش اسوار و بُرد | بر سرِ راهِ خیانت پے سپرد

[illegible] فرزانه را دیوانه ساخت | کوره آتش دلِ پروانه ساخت

[illegible] بیالِ کتان را چاک کرد | سوخت جانِ عندلیب خاک کرد

طوق زد اندر گلوے فاختہ ‌ نار در جسم چنار انداختہ

پر غضب بلرام شد از جوش ننگ ‌ خواست با ارجن نماید رزم و جنگ

تا شود معلوم تیر اندازیش ‌ فاش گردد کید و افسون سازیش

نیست سازد ہستناپورش تمام ‌ امتحان در گیرد از زورش تمام

گفتن فرمودش غلط کردی نخست ‌ غیر را جا دادنت بد کی درست

لا کلام ارجن سزاوار سزاست ‌ عفو گر سازی قصور او بجاست

آنچہ شد شد جنگ ما کردن خوب نیست ‌ کشت و خون از ننگ کردن خوب نیست

بہ کہ در سازیم بادی ازدواج ‌ ہست در دنیا ہمین رسم رواج

در حسب یا در نسب کم نیست او ‌ چون شویم از وے عبث پرخاش جو

در جدل تشہیر کامل مے شود ‌ غیر بدنامی چہ حاصل مے شود

راے موہن شد پسند خاص و عام ‌ نیز راضی گشتہ زین تفہیم رام

باسدیو ابواب عشرت باز کرد ‌ ساز و سامان مسرت ساز کرد

با سہدرا شادی ارجن نمود ‌ صد تجمل بر تجمل بر فزود

بید استتی یعنی مدحت سرا گردیدن بید در توحید سر بلیشر

آن پرچهپت باز با سکهدیو گفت ❊ نیست از تو راز حقا بی نهفت

جمله از اشباح و کثرت [illegible] ❊ حال عالم را بچه گوهر [illegible]

بید وصف بی نشان چون کرده‌اند ❊ حال [illegible] این [illegible] کرده‌اند

آرزوی اشتا[illegible] باقی [illegible] ❊ [illegible]

گفت سکهدیو ایکه ای [illegible] ❊ [illegible]

نارد از نار این استفسار کرد ❊ [illegible] اظهار کرد

یک زمان [illegible] ❊ ق ❊ کرد استدراک از شوق و نور [illegible]

از سنگ گفته سنگ این حال را ❊ بیا [illegible] این چنین [illegible] را آشنا

یا الهی در جهان ما با تو [illegible] ❊ [illegible] باقی [illegible] آمدی

بس بخواهش [illegible] ❊ [illegible] گشته [illegible]

او لا ذات تو در تنز[illegible] بود ❊ ثانیا [illegible] گشته بود

هست در [illegible] تو کون و مکان ❊ جمله [illegible] زمین و آسمان

ثالثا چون روح گشتی با صفات ❊ [illegible] شدی در جسم هر [illegible] حیات

یا الهی خالق دنیا توئی ❊ خلق را مالک توئی مولا توئی

جمله را فانی کنی در یک نفس ❊ دیگری باقی نماند جز تو کس

فارغ از بیش و کم و سود و زیان | ذات تو ماند دوام و جاودان

اوّل و آخر جهان را بی رفیق | پس تو هستی بریکی طرز و طریق

گر بدانی کاین زما پیدا شدند | از چه روز نیسان صفت آرا شدند

این همه استعداد از احسان تست | این هدایت نیز از فیضان تست

ورنه ما را طاقت ادراک کو | امتیاز فهم حمد پاک کو

وحدت تو شد بکثرت جلوه گر | با هزاران نام گشتی نام ور

کاسه کوزه خم سبو این ظرف ها | نیستند از مایهٔ خاکی جدا

بی عدیلی لامکان و لایزال | بی مثالی با جمال و با جلال

ظاهر اوتار نامی می شوی | خلق را در خیمه حامی می شوی

گوش ساز و حمد تو هر کس ز دل | یا سراید مدحت تو بس ز دل

می شود بی شبهه نیکو عاقبت | با تو پیوند دهد یابد مغفرت

ای ثنای تو به از آب بقا | وی ولای تو شراب با صفا

هر که نوشد زان شود مست مدام | در خمار الفت ماند دوام

وانکه برتابد رو از سوی تو | وانکه یکه گا نزد رکوی تو

مثل حیوان زیست در دنیا چو زیست | [illegible] است

همچو سگ بهر غذا شد چاره جو / خوک سان ماند به دوزخ زشت خو

گو نفس در جسم او باشد بجا / مثل منفخ هست در چرمش هوا

جلوهٔ مستور تو اندر همه / همچو آتش نور تو اندر همه

گر شراری گردد از ناری جدا / نار را از وی مدان آری جدا

آن شرر کانون سوزان میشود / مظهر ذات تو انسان میشود

بهر تو آرند هر دم جوگیان / روح زیر نوک هر دو ابروان

دید بر نیلوفر دل میکنند / نور دیدار تو حاصل میکنند

خواستار فضل ذاتت میشوند / تارک هر چار نعمت مے شوند

همچو کرم پیچ شغل باغ دان / داغ یادت در دل شان جاودان

محو ذاتت از دل و جان میشوند / گاه خندان گاه گریان میشوند

عشرت وصل تو شان خندان نمود / عبرت حال جهان گریان نمود

این چنین عشاق تو شاذ اند شاد / این چنین مشتاق تو شاذ اند شاد

[illegible] / لیک در درک تو طفل مکتبیم

هر که گردد از خودی خود جدا / او شناسد قدرت تو ای خدا

هر که او قادر به وده اندری شود / لائق شغل خدادانے شود

بی چنین الفت نباشد بنده ات / بی چنین رحمت نیابد مغفرت
تا که جان در قالب انسان بود / پای بندی کرم زندان بود
هست این جولانهٔ زر تا به پا / کی شود ز آمد شد هستی رها
در وجود بار و مور و گاو و خر / می در آید می شود گاهی بشر
تا بشر نشود ز خیر و شر بری / تا نگذارد غرور و خودسری
تا نسازد ترک خویش و اشرا با / قرب پاک خاص تو یابد کجا
تارک دنیا و مافیها شود / باز در دنیا نه او پیدا شود
خلق انسان اشرف المخلوق هست / گر ورا حسن ازل معشوق هست
عاشق محبوبهٔ دنیاست گر / او بشر نبود سراپا هست شر
این چنین حمد و ثنا کردند بید / پس سنک فرمود و بنکادک شنید

غزل توحید

ما به دریا چون حباب افتاده ایم / از تعین در حجاب افتاده ایم
از تب عشقش بتاب افتاده ایم / آه از خود در عذاب افتاده ایم
بود ما شد پردهٔ معبود ما / بر رخ خود چون نقاب افتاده ایم

لخت دل بودیم آخر خون شدیم
وانگه از چشم پر آب افتاده ایم

خاک ما را باد صرصر هم نبرد
بسکه در کویت خراب افتاده ایم

بود ما بی بود تو ناید به فعل
سایه سان با آفتاب افتاده ایم

باقیا از کردهٔ اعمال خویش
در غم یوم الحساب افتاده ایم

دعا دادن شیو بر کاسر او از دغابازی او گریخته آمدن در پناه سرکشن و منفعل شدن از کردهٔ خویش

یک زمان راجه پرچهت باوقار
گفت از سکهدیو کاهی والاتبار

من شنیدم یک روایت از کسی
آرزو دارم ز تحقیقش بسی

یعنی شیو را گر کسی خدمت کند
شنکرش بر صاحب دولت کند

هر که وشنو را پرستش ساختست
در فلاکت وشنوش انداختست

وجه این از من ز شفقت بازگو
گفت سکهدیوش که ای راد پشنو

هر که شیو را از عبادت خوش نمود
شیو او را اسباب دولتها فزود

پس بدنیا میکند کبر و غرور | دین او برباد میگردد ضرور
گو زفیضش مدعا حاصل شود | مغفرت او را کجا حاصل شود
وانکه وشنو را اطاعت ساخته | وشنوش ظاهر به رنج انداخته
رنج دنیا راحت دین میشود | او همه حق دان وحق بین میشود
رنج او با اصل و نهل گشته است | یا میان خلد داخل گشته است
هم خدا خواهی وهم دنیای دون | این خیالست ومحالست وجنون
تفهیم
شیو پرستاری نماید بی محل | میشود پیدا ازان رنج وخلل
یک حکایت باز میگویم شنو | تا شود واضح ازان تفهیم شیو

حکایت

بود دهکاسر دنی بد مزاج | آرزو میداشت بهر تخت وتاج
کرده شنکر را عبادت بیشتر | عرض کرد ای مالک جن وبشر
شد هرنکشپ جهان پیما ز تو | نیز راون شد شه لنکا ز تو
کنکرن هم از تو شد صاحب توان | هر که را خواهی عطا سازی جهان
فرق خود از تن جدا کرده نهاد | پیش آن دریای فضل وفتاد

آن لعین شیو را چنین خرسند ساخت / شیو سرِ او را به تن پیوند ساخت

زنده کرد از اعتماد و اعتقاد / از ثنا خوانیِ او گردید شاد

گفت او را بی لحاظ و پیش و پس / میدهم بس هر چه میداری هوس

او چنین گشته طلبگارِ دعا / بر سرِ هر کس که دارم دست را

او شود از آتشِ سوزان هلاک / جسمِ او گردد سراپا مثلِ خاک

شیو چو کرد از فضل ایجابِ دعا / آن شقی نمود تدبیرِ دعا

یعنی گرجا زوجۂ شیو را چو دید / عشقِ او اندر دلِ خود برگزید

بر رخِ خوبش بشد از جان فدا / سعی کرد از شنکرش سازد جدا

خواست دستِ خود به فرقِ شیو نهد / جسمِ او را جمله خاکستر کند

بعد ازان گردد ز گرجا کامیاب / هم یقین داند دعا شد مستجاب

یافت شیو زین بیوفائی انتباه / رفت با گرجا بصد حالِ تباه

پیشِ کشن و در پناهش در خزید / کشن حالِ خستۂ او را چو دید

جاش داد و خویش را گرجا بساخت / پیشِ برکاسر بحسن و ناز تاخت

گفت با آن بدمعانی این سخن / مثلِ شنکر رو برویم رقص کن

از او یک دست را بر سر بدار / دستِ دیگر بر سرینِ خود گذار

تا شوم خوش با تو باشم کامجو | شاد و خرم ور شوم از وصل تو
او ز حسن و عشق گر جا بود دست | رقص کرد از ناز و بر سر برد دست
غافل از تدبیر و تاثیر دعا | وز تمنای حصول مدعا
جسم او در سوخت فوراً خاک شد | پس قبای هستی او چاک شد
گشته شیوا از کرده خود منفعل | جانب کیلاس راهی شد خجل
با بدان نیکی نمودن خوب نیست | هم ز نیکان زشت بودن خوب نیست
ابر نیسان در صدف لولو شود | در دهن افعی چو سم مملو شود

امتحان گرفتن رشیان برهما و بشن و مهیش را
در فضیلت و افضل دانستن بشن یعنی کشن را بر همه

عابدان رشیان نامی زاهدان | جمع گردیدند باهم یک زمان
بیاس و گرگ و بهرگ و گوتم انگرا | هم بشسٹ و پارکشر با صفا
هم پرسرام و بهردواج و اگست | شیر لیبوا استر و نارد [illegible] پرست
مصلحت کردند باهم در میان | ایشان [illegible] شیوه [illegible]

کار فرما بوده اند اندر زمن — ایک عالی مرتبت زین هر سه تن
گفت استدراک باید ساختن — زنگ دل را پاک باید ساختن
گفت نارد خالق انس و بشر — هست برهما نیست زوکس بیشتر
از ستوگن کرده ایجاد جهان — چار بید از وی بعالم شد عیان
باز گوتم گفت شنکر برترست — جمله را در عاقبت او رهبرست
هم تموگن دارد و هم نام نیک — ورد نامش میکند انجام نیک
زنده انگه که بالاتش هست — زین همه در رتبه اعلاش هست
از رجوگن دارد او فضل و کرم — نیست چون او دیگری در عالم
هم عطا پاش و خطا پوش است او — با تجمل صاحب هوش است او
پرورش فرمای عالم کو جز او — مامن و ملجای عالم کو جز او
بهر گفته تا نگیرم امتحان — من نگویم کمتر است این برتر آن
اذن از رشیان گرفت و زد قدم — پیش برهما شد بشوخی اتم
چون ز گستاخی نکرده سر نگون — ساخته از محفلش برهما برون
باز در کیلاس پیش شیو رفت — او چو دیدش نیزه در کف در گرفت
گفت ای بیباک شوخ بی ادب — آمدی گستاخ پیشم بی طلب

چون ندانی شیوهٔ تعظیم با ‏ ‏ زود بزیر کوه و پیش ما بیا

پس ازان جا رفته در ایوان بشن ‏ ‏ زود قدم در درگهٔ ذیشان بشن

بشن را در خواب راحت خفته دید ‏ ‏ زد لگد بر سینه اش ضربت رسید

بشن شد بیدار و پایش برگرفت ‏ ‏ با فراوان آرزو در بر گرفت

گفت ای بهرگ ای رشی پاکدین ‏ ‏ پای نازک رنجه چون کردی چنین

ده چه لطف و مهربانی ساختی ‏ ‏ خوش به صدر من نشانی ساختی

مستفیضم کردی از دیدار خویش ‏ ‏ مستنیرم کردی از انوار خویش

الغرض با صد نشاط و انبساط ‏ ‏ کرد بیحد التفات و اختلاط

بهرگ ازان جا بازگشته شادمان ‏ ‏ حال هر سه جای گفت از عابدان

اتفاق جمله شد فخر بشن ‏ ‏ هست ذات بشن بیشک ذات گزین

فریاد کردن زنار داری بسبب مردن نه پسر و عهده کردن ارجن برای حفاظت پسر دهمین و مردن او هم و زنده کردن سر کشن ده فرزندان او را

اتفاق گشتن و ارجن از وفاق ‏ ‏ صحبت خوش داشتندی ز اتفاق

ناگهان زناره‌داری در رسید — زار و نالان جانب موهن بدید

گفت در عهد تو [illegible] زند [illegible] — خلق گردیده و رفتند از زمین

مردگان [illegible] پیش تو آورده ام — بس هلاک از درد و غم [illegible] ام

[illegible] — از کرامات تو بهبودی گذشت

[illegible] — تا کجا زین غم پریشان میشوی

[illegible] — بی توقف زان مرا آگاه ساز

[illegible] — [illegible] جان عبادت میکنم

[illegible] — [illegible] زاد تو اندر خلل

[illegible] — ارجن از زور و توان در تاخته

[illegible] — خانهٔ او را نهان در تیر ساخت

تیر با تیر دگر پیوسته شد — کاندر و راه هوا هم بسته شد

[illegible] — بس هم‌ادم بی حس و بیجان گشت

چون [illegible] — پیش او ارجن طفل مرده را ببرد

گفت [illegible] — بر نشان کاری نکرده [illegible]

[illegible] — بد غرور [illegible] آب و تو [illegible]

زین سخن ارجن بشد نادم کمال | خواست در آتش بسوزد زانفعال
کشن دلدار گشت وگفت ای بی خبر | میشوی تیر اجل را چون سپر
کی شوی نادان تو حایل موت را | اینقدر جرات نه زیبد در قضا
برد ارجن را به سوئے آنجهان | بُد دران عالم نه خور نی روشنان
از سودرشن چکر روشن راه ساخت | وندران ظلمات تیره وتار تاخت
رفت با ارجن در ایوان جنان | دهرم راجه گشته حاضر آن زمان
حکم داد اطفال آن زنار دار | هر کجا باشند پیش ما بیار
چون بیاورد او ز قدرت زنده ساخت | برهمن را بخشش کرد و بنواخت
گشته ارجن در تعجب زین عطا | معترف گردید بر جرم و خطا
آن غرور و تاب و طاقت دور شد | جمله دعواے حماقت دور شد

بیان جشن کردن کشن در دریا

گفت سکهدیو اینکه وصف کشن را | حصر نتوان ساختن در نامها
از پی آسایش اهل زمین | شد بشر آن رحمت للعالمین
گوکل و متهرا ازو شد بوستان | دوارکا گشته از رشک جنان

تا کجا سازم بیانِ جنگِ او | تا کجا گویم ز راگ و رنگ او
گاه از نیرنگ برپا ساخت رزم | گاه می آراست با ہم رنگِ بزم
قصدِ بازی یک زمان در آب ساخت | تا بہ زانو بحر را پایاب ساخت
در شبِ مہتاب بر دریا برفت | با ہمہ ازواج و گوپی ہا برفت
ہر قدر بودند آن حور القا | گشتہ با ہر یک ز عشرت آشنا
قدرتِ کثرت نمائے را فزود | روبروئے ہر یکے موجود بود
خوب گشت از آب چون بازیگری | غرقِ بحرِ رشک شد جن و پری
زد نوا ہر طایر از فرطِ حسد | چون نہ بخشیدہ خدا ایم این جسد
کامیاب از ذاتِ یزدان میشوند | قطرہ اند و بحرِ عمّان میشوند
گو بیانِ جملہ دہ و شش صد ہزار | بد بران یکصد فزون اندر شمار
وصل یاب از شوہر قدرت شدند | چون بشر کی طالبِ شہوت شدند
ہر یکی یک دخت و دہ فرزند زاد | نامِ شان تا چند باید کرد یاد
کثرتِ اولاد شد از دو قدر | گو ہزار و کو لک ست و کو کرور

بس خمش باقی چہ میسازی حساب
قدرتِ حق کی بہ گنجد در کتاب

رونق بخشی سری کشن بخانهٔ بدر و رد کردن دعوت درجودهن

بود درجودهن گرامی راجهٔ | صاحب اقبال نامی راجهٔ
ملک و دولت داشتی از حد فزون | کبر و نخوت داشتی از حد فزون
شد ملاقی کشن را دعوت نمود | کشن هم او را بسی عزت نمود
قصر و ایوان و اطاق آراسته | چون بهشت از سازها پیراسته
خیمه‌هاے بس فراخ افراخته | آسمانها بر زمین انداخته
خوردنی الوان نعمت جمع ساخت | مهر و مه را در مکان چون شمع ساخت
انتظام محفل شاهی نمود | در تکلف‌ها نه کوتاهی نمود
آن بدر هم یک انیس کشن بود | هم رفیق و هم جلیس کشن بود
خانه‌اش را نی در و نی باب بود | مفلسی مفلوک بی اسباب بود
کشن را گفته بیا در خانه ام | یک زمان آباد کن ویرانه ام
چون چنین هم روزه شد دعوت دوجا | شیوهٔ بیکس نوازی صد بجا
در مکانش رفته کشن قدردان | شادمان شد آن غریب ناتوان
برگ سبز تحفهٔ درویش بود | نوش جانش از تمنا در نمود

لذت طعمش گوارا بیش کرد / هم بدر عجز و مدارا بیش کرد

ماند در چو دهن به فرط انتظار / بی نصیب از رحمت پروردگار

پر تکلّف دعوت او رد نمود / نی ز بغض و کین و رشک و کد نمود

او چه پروا داشتی از دولتش / مهربان شد بر پدر از خدمتش

شوکت آن شد به ذلت متبدل / نکبت این شد بدولت منتقل

آن بشد مردود از فرط غرور / این بشد مقبول از الفت ضرور

بود قادر هرچه کرد از عدل کرد / بر یکی خشم و به دیگر فضل کرد

پس ثناخوان از دل و جان شد پسر / بر قدوم پاک او بنهاده سر

گفت وصف تو نمایم تا کجا / من چه باشم تا شوم مدحت سرا

گر بنغز من ثنا گویم رواست / ور بدل من ثنا خوانم بجاست



اگرچه ورا یکادس اسکند همه دریاء عرفان جوش میزند لاکن ازان
خلاصه هدایت سیر کرشن را که به اودهو گیان اپدیش نموده اند
در عبارت فارسی قلمی رای راجارام مستوفی جد راقم که بر سال
۱۲۰۵ هجری در سفر بنگاله تحریر نموده بود بزبان اجازت
بزبان قلم میبارم خاتمه بیاگوت پران مختصری دارد
که مناسبت داشت

یکزمانی کرشن با اودهو بگفت	بر تو ظاهر میکنم سر نهفت
تا ترا حاصل خدادانی شود	دولت عرفان همه ارزانی شود
بیگمان ای اودهو یک شما	آنچه میگویم ز صد [illegible]
مرشد خود هادی خود خود بسم	مصدر کردار نیک و بد [illegible]
خیر و شر هر چه که آید در جهان	حاصل اعمال انسانی بدان
باید انسان را همه اطوار نیک	کسب خلق نیک هست آثار نیک
هم ریاضت هم اطاعت با کند	خالق خود را عبادت با کند

تا شود از قید نفسانی خلاص　　در رسد بر منزل اصلی خاص
نیز فرموده که طفل اندر شکم　　تا نمیگیرد پرورالیش اتم
رحم مادر بهر او زندان بود　　در عذاب سخت سرگردان بود
مضطر و آسا اندران گنگ و اصم　　میکشد نکایت هم آزار هم
آن زمان کز حبس پیدا می شود　　خواهشات نفس پیدا می شود
هر قدر بالید بالیدش امید　　میشود آغشته دنیا مزید
می بود مالوف اسباب جهان　　می شود مشغوف کار این و آن
کار دنیا را همین داند مراد　　باشد از لذات ها مسرور و شاد
میشود غافل ز اصل خویشتن　　فخر میسازد ز نسل خویشتن
گشته حیوان و ز هو لطفش فیضیاب　　پس گزارش کرده کای عالیجناب
گوش من شنید این حقیقت سرفراز　　چشم در ماند چرا محروم باز
اصل انوار تو دیدن آرزوست　　شمع دیدار تو دیدن آرزوست
الغرض از اشتیاق و آرزو　　با هزاران شوق شد ارنی بگو
پرتو کش از جمال خود نمود　　لن ترانی گفت و هوش او ربود
او ز هوا افتاده غش بر روی خاک　　جامهٔ صبر و قرارش گشته چاک

جلوه گر شد صد هزاران آفتاب — شد کرده چشم سر ناورده تاب

نوریاب فیض شد چشم ابلون — گاه چشم سرش شد واژگون

چون به هوش آمد ستایش ها نمود — عذرها کرد و ثنایش ها نمود

باز گفتن آمد به شیخ اطاهری — گفت یا ده هو زرست گستری

خواهشات نفس را زندان بدان — این جهان را محبس انسان بدان

چون حباب است این وجود و جسم تن — می‌شود معدوم در یک دم زدن

اهل دنیا را مسافر بر شمار — با تو دو روزا رسند اندر ره گزار

یک نظر باشند با هم پی سپر — باز یکتا شان نیاید در نظر

بس مکن زنهار زین ها اختلاط — کن ز نیکان گر توانی ارتباط

تا از آن صحبت شود برکت حصول — بر شوی در زمره نیکان شمول

بر ثنای حق کنی کردار خویش — کار بیگانه مکن کن کار خویش

هر چه سازی در جهان دولت حصول — صرف خیرش کن مکن ضایع فضول

تا بیابی برتری و نام و کام — دولت نام ترا گردد قیام

بر سه اطوار است رفتار عوام — کن قیاس ای ده هو با ننگ و نام

زمره راضی به احکام رضاست — کار آنها جمله مقبول خداست

بی هستند بر راه صواب / در دل شان خوف و ترس ست از عذاب
فرقه با خلق نیک و خوی خوش / چون گل از تهذیب رو بوی خوش
شد پسند دو جهان کردار شان / عالمی را پای و عالم یار شان
خار راه کس نمی باشند بس / نیستند اندر پی آزار کس
شد پسند کن فکان اعمال شان / گشته منظور همه افعال شان
کافه سوم همه باشند زشت / بد شعار و بد نهاد و بد سرشت
کینه و بغض و حسد اندیش / در رگ جان جهان خار اندیش
کار شان نبود بجز فسق و فجور / فعل شان نبود بجز فتن و فتور
باز با صد التفات و اختلاط / با هزاران لطف و فضل و ارتباط
گشتن فرموده که ای اود هو بدان / اشت انگ جوگ میسازم بیان

آغاز هدایت

باش دایم شاد و خرم روزگار / رنج و درد و غم بدل هرگز مدار
پای بند الفت دنیا مشو / والدنیا و مافیها مشو
ظاهر و باطن همیشه پاک دار / دوست دشمن را مساوی برشمار
عفو بخشایش شعار خویش کن / خیر و نیکی را مدار خویش کن

باز از نخوت و کبر و غرور
خود پرستی را بکن از خویش دور

نفس سرکش را بکن فرمان پذیر
ساز از اکل و شرب کم ناگزیر

طریقهٔ اول جوگ

زانوی چپ جای پای راست ساز
پای چپ بر راست زانو زن تو باز

هر دو کف پا گشاده سوی رو
خاطر خود جمع دار از چار سو

هر دو زانو با زمین کن متصل
ورد نام پاک بهگوان کن ز دل

گر ترا ایزد پرستی شد هوس
این نشست جوگ اول هست بس

طریقهٔ دوم جوگ

هر دو پا را بر سر زانو بدار
منعکس سوی یمین سوی یسار

هر دو دست خویش بر زانو گذار
راست بنشین نفس خود را پاس دار

جسم انسان پر ز رگها بوده است
استخوانها راست زانها بند و بست

زان رگی از مهره های استخوان
گشته است از پشت تا گردن روان

بس دو شاخه گشت و شد در منخرین
آمد و رفت نفس باشد ازین

در نشست بیداری شود چون دم فرو
دوازده انگشت باشد طول او

سی و دو انگشت وقت خواب دان
شصت و چار انگشت در وصل زنان

نایهٔ عمر ست و مقدار حیات | تا ثبات او ست هستی را ثبات
جوگیان را کامیابی هم از آنست | عمر را مقدار بیش و کم از آنست
رتبهٔ عالی ازین گردد حصول | این نباشد ساز و در راه حصول

طریقهٔ سوم

چون کشی بالا نفس را سوی سر | بس ده و شش بار نام حق ببر
حبس دم را کن بگوئی تو دو بار | نام پاک حضرت پروردگار
باز دم را کن برون آهسته تر | شانزده بار اسم بهگوان گو دگر
گر کسی بر حبس دم قادر شود | سر ربانی برو ظاهر شود
بیند او انوار خاص ذات پاک | از صفا سازد [illegible] تابناک

طریقهٔ چهارم

صورت مارست یک رگ در بشر | تا به مقعد آمدست از راه سر
چون دهانش جانب پائین بود | پر ز باد و هوا راهی کشد
باعث تفریح انسان شد بخواب | گه گاه خواهی کن آن را انقلاب
جای سر بر سان محل خاص هست | جوگیان را موضع اخلاص هست
نام بهگوان مثل اولا بر شمار | پاس و حفظ نفس را آور به کار

زان شود حاصل ترا قرب حضور مثل خور گردد دولت روشن ز نور

طریقهٔ پنجم

بی تعلق باش از کون و مکان گر تو خواهی نشان بی نشان

خواهشات باطنی و ظاهری ترک سازی و کنی خود را بری

صورت تصویر ساکت بر شوی یعنی مثل کور و گنگ و کر شوی

چشم خود بر پردهٔ بینی کشا تا نظر آید ترا نور خدا

صورت اصلی شود پیش نظر در نظر ناید بغیر او دگر

طریقهٔ ششم

باز گفت ای اودهو صفوت شعار بی تعلق چون شوی از روزگار

یاد بهگوان هر نفس سازو هر آن تا سعادت مند باشی در جهان

طریقهٔ هفتم

باز گفت ای اودهو نیکو صفات گر کنی نظارهٔ محبوب ذات

چشم باطن وا شود بر روی او پس نیاید در نظر جز سوی او

طریقهٔ هشتم

باز فرموده که ای اودهو برو در محیط اصل چون در غرق شو

در جهان دیوانه و مجذوب باش / خویش ز باطن طالب مطلوب باش
ز اختلاط جمله عالم دور شو / از همه آزاد شو مستور شو
یافت اودهو چون هدایت اینچنین / ترک دنیا ساخته آن پیش بین
بدر کامش بشد زین پس مقام / ورد نام کرشن میکرد مدام
زین هدایت عارف کامل بشد / ذات او در ذات حق واصل بشد
مست کیف باده عرفان گشت / تکیه زن بر مسند عرفان گشت
کشن او را از کرم ساقی بشد / ره گرای عالم باقی بشد

غزل عارفانه

در فنا باشد بقای عارفان / جنت الماوا است جای عارفان
بر زمین هر چند می باشند لیک / بر سر عرش است پای عارفان
خویش را دانسته عارف میشوند / غیر خود بنود خدای عارفان
روی معشوق حقیقی زینهار / کس نمی بیند ورای عارفان

گر خدا خواهد تو عارف میشوی
تا کجا باستے ثنای عارفان

ضمیمهٔ مثنوی و مصرع تاریخ صوری و معنوی

خاتمه از مولف

در زمانِ دولتِ محبوب شاه — خسرو ملکِ دکن گیتی پناه

شائقین و سامعین را مژده باد — یک هزار و سه صد و شش بار داد

هشتم شعبان سه شنبه روز بود — رام نومی جهان افروز بود ۱۳۰۶ھ

شکرِ حق بهاگوت گردیده تمام — خوش بروز اسعد تولید رام

باز گو سمبت اگر پرسان شوند — یکهزار و نهصد و چهل و شش اند

سال تاریخش چرا سازم رقم — مصرع هجر بیت بس تاریخ هم

هم صوری هم معنوی تاریخ دان — این گرامی نامه را از دل بخوان

هر که خواند این کتاب از اعتقاد — از طفیلش صاحبِ اولاد باد

عفو میخواهم ز اربابِ عطا — در دهند اصلاح گر باشد خطا

تا که افضالِ الٰهی باقیست — در جهان این یادگار باقیست

قطعهٔ تاریخ از رای کشن لعل نبیسهٔ داماد مولف

راجه باقی جناب نبسی راجه — بهاگوت شریف را به فضل بهگوان

موزون در نظم فارسی ساخته اند — از راه صواب در زبان ایران

لفظش رونق فزای علم دنیاست — معنیش فروغ بخش دین ایمان

از خواندن آن شرف بیابد هر کس — حاصل سازد مقاصد هر دو جهان

بهاگوت شریف باقی نازک طبع
تاریخ طبعش از کشن لعل بخوان

قطعهٔ تاریخ طبع بهاگوت شریف از نتیجهٔ فکر صاحب تصانیف کثیره منشی رام سهای صاحب متخلص به تمنا

راجه گردهاری پرشاد اهل شان — در فن شعر است استاد ادیب

خوش لقب خوش طبع خوش خو خوش مزاج — خوش بیان و خوش مقال و خوش نصیب

نام او باقی تخلص شاعری — شهرهٔ حسن بیان دور و قریب

نظم کرد او بهاگوت از فکر نیک — شان نظمش نفیس و دلفریب

خوش کتابی نو نمیدارد نظیر — خوش کلامی کوست در عالم عجیب

چون خطاب او نباشد دستگیر	بهر دست ناتوان گشته جریب
این کتاب پاک را فهمد جهان	غمگسار و دوست و یار و حبیب
گشت بهر چشم گیانی رام و کشن	لچھمین شد بهر هر مرد غریب
چون نه بینم جلوهٔ عیش و نشاط	بهاگوت هر درد را گشته طبیب

بهر سنبت اے تمنا کن رقم
بهاگوت شد طبع منظوم و عجیب
۱۹ ۲۶

قطعه تاریخ طبع از منشی دوارکا پرشاد افق مالک ناظم اخبار لکھنو محله نوبسته

زکلک فکر باقی سخندان	سری مد بهاگوت گردید مرقوم
افق گفت پے تاریخ سالش	سری مد بهاگوت و لچیب و منظوم
	۸۹ ۱۰ غینوی

ایضاً در صنعت نادر

منطبع بهاگوت باتتے گشت	کاغذش چاپ شده چون دیبا
شده در صنعت نادر تاریخ	از سر خوب و فصیح و زیبا
	۱۸۸۹ء

قطعهٔ تاریخ طبع از منشی دهنپت رای متخلص محقق خلف منشی جیسکهه رای آنجهانی فرمان نویس سلطانی متخلص به مقبول کن محله نوبسته واقع شهر لکهنو و مختار سرکار نواب وحید الدوله عضد الملک فرخ مهدی حسین خان بهادر اسد جنگ

چون شری بهاگوت تصنیف باقی طبع گشت	کو ست در لطف بلاغت بی‌نظیر و دلپسند
از محقق گفت هاتف بهر سمبت کن رقم	بهاگوت منظومهٔ باقی فصیح و سودمند سمبت ۱۹۳۶ بکرمادت

بعونه تعالی بهاگوت فارسی مصنفهٔ جناب والا خطاب خورشید محور نکته دانی قمر هالهٔ شیرین زبانی شاعر نگین مقال صاحب فضل و کمال عطارد فلک استعداد مهاراجه گردهاری پرشاد صاحب متخلص به باقی ولد رای نرهری پرشاد ابن رای سوامی پرشاد ابن راجه راجا رام مستوفی کایسته سکسینه رئیس اعظم بلدهٔ فرخنده بنیاد حیدرآباد دکن در عهد دولت مهد خدیو زمان میر محبوب علیخان بهادر نظام الملک آصفجاه خلد الله سلطنته و حشمته و هنگام وزارت نواب مستطاب بشیر الدوله آسمان جاه بهادر دام دولته بماه صفر المظفر ۱۳۰۶ھ در مطبع نظم اخبار موسومه لکهنو پریس واقع محله نوبسته شهر لکهنو به اهتمام منشی دوارکا پرشاد صاحب افق لکهنوی کایسته سکسینه مالک اخبار و مطبع مذکور زینت طبع پذیرفت ـ

یادگاری کز آدمی زاد است	سخن است و دگر همه باد است

باقی

ذخیره معاد ترجمه هری هر سنباد

طبعزاد رای جوگلکشور صاحب بسیر کایسته سکسینه دهلوی

باراول

جناب راجه گردهاری پرشاد منشی راجه بهادر المتخلص به

باقی

باهتمام نواب مرزا

به کمال اشتیاق در مطبع مرغوب دکن حلیه طبع پوشانیدند

ذخیرهٔ معاد ترجمهٔ هری هر سنهاد طبع‌زاد

رای جوگل کشور سیراب

سری کشن روزی که خوش روز بود — به کیلاس شد بهر گفت و شنود
ملاقات کرد از مهادیو جی — بفرمود با او به صد دلخوشی
که شغلی کرامت نمائی به من — ز عرفان آن خالق ذو المنن
شوم واقف از راز و اسرار حق — بگردانم این نسخه‌ها را ورق
بگفتا مهادیو دانای راز — که این مرحله هست دور و دراز
خود آن به مهاکان عقل اول بدست — نخستین ازو خلق دانش شدست
باین علم و فهم و باین زیرکی — ندارد ز عرفان حق آگهی

هم آن بینش کان مظهر نام اوست · فرح بخش عالم ز انعام اوست
باین قدرت و قدر کشف و کمال · ندیده کهی پرتوی زان جمال
[illegible] آن شاه روحانیان · نشه اندر را با همه عز و شان
بگرد [illegible] بیش به شکل نقیب · نگشته ز قسمت گذاری نصیب
ز دریای عرفان او قطره · ز خورشید رخشان او ذره
ندیدند و نایافتند آن کسان · چنانکو بود حق ادراک آن
چه باشیم ما و شما در شمار · که دانیم آن را یکی از هزار
دگر گفت آن کش بشنو عجب · ندانستنش را چه باشد سبب
چه باعث ندانند همچون کسان · بمانند جاهل چو بی بهرگان
بگفتا جهادیو کاین هر سه · زمان اند مصروف کار زمن
که بر هما همه آفرینند جهان · بمانده به ایجاد کون و مکان
[illegible] خلق [illegible] بود · از انکشف فرصتش کو بود
[illegible] از باده سلطنت اند مست · مدار و زمام حکومت بدست
[illegible] غافل از راز حق · نگرداند از معرفت یک ورق
[illegible] · [illegible]

کدامی عمل هست ز اعمال کان ازهای به بخشند ر دا م جهان
سرور جهان بقا بدهد او نماید به هر دو جهان سرخرو
کدام است آن کسی از کسها کزان نفس و تن هر دو گیرد صفا
جوابش به فرمود سالار دین که خاطرنشان گردد و دلنشین
نکوکار را هست جنت مقام عمل میرساند بدارالسلام
کند پاک باطن ز ضبط حواس شمار و نفس را به صد حفظ و پاس
نماید نگس را ازین شهد دور دل خویش را دار دائم حضور
ز لذات نفسی و شهوات تن حواسات را بر طرف داشتن
هوا و هوس را کند خیر باد نماید صلاح معاش و معاد
سکالش نماید که من کیستم درین دهر فانی پی چیستم
چه باشد تن عنصری چیست جان جهان چیست و چیست جان جهان
چو دانستن نفس حاصل شود درین فکرها فکر کامل شود
شود نفس فایز به عرفان رب شناسایی نفس کرد و سبب
ز قید تناسخ شود مخلصی ز خطرات شهوت بود ایمنی
بیان کرده ام منتهای سخن باندازه فکرت خویشتن.

که آزاد سازد ز قید جهان — رساند به سر منزل بی نشان
بدانند عرفای هندوستان — چنین فکر و اندیشه را نام دهیان
بیاد خدا غرق بودن چنین — که مبرا ز اندیشه آن و این
نماند شعور از خود و غیر خود — نباشد سر و کاری از نیک و بد
بماند به یک حال جویای خویش — به اثبات ذات و به افنای خویش
نه هم بجوید پی زخم و ریش — ندارد خبر هم ز ایذای خویش
پرسش گفت سری کشن رمز آفرین — که دهیانم افزای خاطر نشین
چه مشغولی حق بود چیست آن — چگونه توان کرد در خویش دهیان
تصور کنم چون بدل نور را — هدایت بکن جمله دستور را
نماید بوآن مظهر نور حق — که در رحمت و مهر برده سبق
جوابش چه خوش گفت از التفات — که ای مظهر بخشش والاصفات
بدین نهج مشغولی حق بود — که دل در آن ذات مستغرق بود
چنان در تصور شود محو او — که جز وی نباشد دگر روبرو
بخاطر خیالی نسازد خطور — [illegible] حل آرد نه دیگر [illegible]
[illegible] — [illegible]

شود غرق دریای مشغولی / شود از خود و غیر معزولی
نه خود ماند و نی زعالم خبر / به محویت او شود محوتر
پس این دهیان دان انچه دادم خبر / بقا بالله این دهیان را شمر
نیابد فنای به او هیچ راه / بسوی دگر پس تو هیچ راه
دلی را که منشای خطرات هست / همیشه گرفتار آفات هست
چنین دل بقا را سزاوار نیست / بااین دل مشو یار کو یار نیست
چو مرآت دل زنگ شهوت زدود / دران صورت معرفت شد نمود
دگر بار پرسید سی کرشن جی / که ای فقر را از تو فزونی
که این روح کو هست از امر خدا / بود شایق وصل حق دایما
ز شهوات شده مایل خواهشات / به اخلاص این تن بگردیده مات
مدام است راغب به مرغوب خود / دوام است طالب مطلوب خود
ز آلایش جسم در زندگی / بود دل میان پراگندگی
چسان می توان کرد این شغلها / شود از چه جمعیت دل بجا
مهادیو جی مظهر بی نیاز / بفرمود و واساخت قفل راز
که از اسر و پای شهوت بند / به کش گردنش را به طوق و کمند

سلاح مخالف کشش ار بدست — به تدبیر گردد عدوی تو پشت
زاهل جهان کم کنی اختلاط — ازین باشمائی لبسی احتیاط
بگو کم بخور کم بکن خواب کم — چو گردد همه طاقت و تاب کم
پذیرد بسی شهوت انحطاط — نماند ز شهوت گزین ارتباط
دگر گفت ہی کشن روشن ضمیر — حواسات و شهوات و نفس شریر
دل و عقل را کرده مغلوب خویش — چگونه توان رفت این راه پیش
نخستین کرا گو سخن کنم — ز پیش فکر اعدای دیگر کنم
بگفتا که ملعونست این کام دیو — سراپاست پر مکر و ترویر و ریو
به تسخیرش آرید و بندش کنید — همه بر سرش خاک ذلت زنید
دگرها تمامی مسخر شوند — حواسات هم تابعت در شوند
بگفتا بکن حفظ آب منی — که این راز جانت بود دشمنی
دگر گفت ای کشن دانای راز — بتو عالمی راست روی نیاز
بدان شخص انسان جهان صغیر — که بود است رشک جهان کبیر
دوی تفرقه ساز لفظ دل است — ازین نوع جمعیتش مشکل است
دوی چون شود از میان بر طرف — نماید یکی روی در هر طرف

رود امتیاز صغیر و کبیر / مساوی شود بادشاه و فقیر
چو این رتبه از بخت حاصل کند / خود آرای خویش زایل کند
خدا را خدا را ببیند بخویش / ز آفاق عزلت گزیند بخویش
کند نیست هستی خود را تمام / فنا گشته باید بقای دوام
جز آن ذات در دل ندارد خیال / بتابد چو خورشید نور جمال
بپرسید آن سرور کاینات / از آن پیر دانای ذات و صفات
که شغلی بخواهم که خلق جهان / بماند به فرمان من جاودان
تصرف کنم بر موالید ها / چنین شغل کامل عطا کن مرا
بقوت محرک حواسات کن / مطیع تو گردد همه بی سخن
پسش گفت ای واقف از راز حق / ز خاصان حق برده تو سبق
چو آن ذات را صورت و رنگ نیست / در آن جا حساب زر و سنگ نیست
نه کیفیتی نی کمیت بود / نه صورت بود نی حقیقت بود
مبراست ذاتش ز چون و چند / نه بیش و نه کم نی گشاد و نه بند
برون است از حیطهٔ قیل و قال / به حس حواس ادراک باشد محال
چنین چیز را چون تصور کند / که آن را نه رنگی نه شکلی بود

بفرمود آن پیر دانای راز | که ای در جهان از جهان سرفراز
ندانم ورا رنگ و شکل و جمال | نه دیدم ورا نیز نظیر و مثال
بدین مایه میدانمش گر کسی | به اخلاص سازد تصور بسی
به چشم حقیقت چنان بنگرد | که رنگی و شکلی در او ننگرد
نه طول نه عرض و نه بسیار و کم | نباشد پراگنده و نی بهم
نه خود باشد او در نظر این جهان | تصور کند از ته دل چنان
شود آشکار بر وی ذات حق | که این علم نبود به صنف و ورق
ز تحریر و تقریر بیرون است این | به شغل و عمل آشکارا ببین
نهان است در جسم مانند جان | که پیدا نباشد نباشد عیان
همه نور باشد همه روشنی | همین طور آن را تصور کنی
زناپیش گفت سری کشن و الانهاد | ازان هادی دین به وفق وداد
که ارواح جمله ارواح خاص و عوام | چو رفت از جهان در چه گیرد مقام
بس احوال اشغال آنها بگو | ز شفقت تو این راز با ما بگو
بفرمود ارواح مخلوق عام | پذیرد به فردوس و دوزخ مقام
اگر نیک باشد به جنت رود | وگر بد بود جاش دوزخ بود

مقید شود یا به زندان تن | چو انسان و حیوان چه مرد و چه زن

بود ذات عارف بذاتش مقیم | چو اندر خلا باد و آتش مقیم

شود محو و فانی بذات خدا | بدان این فنا هست عین بقا

نظم رکهی اپنیشد اتهرون بید ۲۷م طبع زاد
جناب سیراب مجلس رحمن کهینشد در تحقیق معرفت یزدان

ز روز آن بروزی که خوش شد زنو | زهی روزگان عالم افروز بود

ز صبحش صفا چهره افروخته | ستاره ز رشکش جگر سوخته

شده روی خورشید از آن نور تاب | ازان روز شد زرد رو آفتاب

به صبحی که تابند صد آفتاب | ز یک مهر آن جا چه بیند تاب

چو خورشید شد بر فلک آشکار | زمین شد ز خورشید خورشید زار

رخ خندی زرگان چو خورشید و ماه | که میداشتندی بر افلاک راه

به شکل و شمایل چو مهر منیر | به سیرت چو شاه و بصورت فقیر

عیان نور حق از دل و روی شان | خیال از همه سوی آنسوی شان

ریاضت کش و عارف پاکباز
بروزان و شبها براز و نیاز

به علم و عمل جمله کار آفرین
هزار از خداوندگار آفرین

زکمینه امیر به صفوت همه
شناسای سر حقیقت همه

بشست آن بزرگ بزرگی دین
سر عابدان عارف پاک دین

ولی خدا محو ذات خدا
ز هر سو زبان صفات خدا

دگر بسو مر آن حقیقت شعار
عیانست کان سر نصف النهار

یکی حمد کن واقف راز حق
که میخواند از عقل اول سبق

سپهر دواج دانند ه صدیقات
ز صورت به معنی شده محو ذات

هم آن دو رہبین گوتم از ان
عیان بر دلش گشته راز نهان

چنین پنج کس همچو پنج یکی
دران روز با هم به آمد یکی

زعرفان یکی مجلس آراستند
ز ساقی دین جام می خواستند

به سر نشئه زان باده دل پر خروش
به سینه چو خم کیف عرفان بجوش

بگفتند امروز روز بهی است
سراسر سعادت همه فرخی است

ز راز حقیقت سخن سر کنند
یکی شرح از معرفت گنند

سخن جمله مشحون به عرفان بود	همه لفظ و مضمون ز یزدان بود

نخستین سخن گفتن لسواهتر

نخستین شنو از حقیقت بیان — ز شی لسواهتر آن که بُد راز دان

هر آنچه که ظاهر به ارض و سماست — درون و برون بر ملا و خفاست

درونش همه چیز در ساخته — ولی با کسی او نه پرداخته

در و ابر غلطان و برق تپان — صداها و شور و نوا و فغان

به آتش نگیرد به آن جرم پاک — مر او تر نباشد درو آب و خاک

نه با ریسمان بسته گردد تنش — رسد دست خاری نه بر دامنش

نه از خنجر و تیشه زخمش رسد — بری هست از قید و بند جسد

نکوبند مسمار و قلبه زنند — رسد کی به آن ذات قدسی گزند

ز تکلیف تقیید از و دور است — ز غش از همه رنگها ساده است

خیال و خرد گرد او برنگشت — ستور از و دیو سر نگشت

بدانست من بر همه باشد همان — خدای زمین خالق آسمان

نگه دار [illegible] ز اخذ ار — گفته [illegible]

تو گفتی که در عرصه گاه فضا ... بود ذات او وسعت ارض و سما

فنا هست آنچه که محدود هست ... به معدوم محتاج آنچه موجود هست

بزرگست آن بر همه این بر همه نیست ... نگو این که ذات و صفاتش نیست

بود این فضا نیز در بطن او ... که پیداست هم صد شرح از بطن او

کسی کو بدستیان به فهمد که این ... هویداست در آسمان و زمین

درون همین بر همه هست جا ... شود محو آن بر همه همچون فضا

بداند که دانسته ام عین ذات ... همیشه بود در هلاک و حیات

نظر کن فضا در میان خداست ... خدا نیست این بلکه شان خداست

گفتن حمد کن گهیشر

بجز خود آن نکته رس حمد کن ... شناسای و دانای راز

هر آنچه در و آسمان و زمین است ... زمین آسمان اندر و جاگزین است

به بر قوت کس کند ذات کا ... به پای خود آن قایم است بجا

ز مقدار او سے نداند کسی ... نه با او رسد گو به تا زو بسی

[illegible]

جهان در جهان عالم عالم در وست — ظهور همه کن فکان هم از وست

جهان بر همه باشد به نزدیک من — که مملوست از وی زمین و زمن

کسی عنصرش خواند و کس تیرگی — خدائیش کسی گفت و کس روشنی

کسی عین خلاق ما گفته است — کس اکاس کس آتما گفته است

قول بحر دواج رکھیشر

بگفت این را بحر دواج بیر — به گفتا که ای مرد روشن ضمیر

کسانیکه دارند این اعتقاد — ز اصل حقیقت ندارند یاد

هر آنچه بود در میان جهان — بود نقص محدود و بودن در آن

هم آن را که بیرون عالم بود — همان نقص تقیید حدش رسد

نمیدانمش برهمه سے آتما — نه اکاس هست این نه ذات خدا

محیط جهان است و خود اندر وست — بدانست من نیست گل رنگ و بوست

شود شاغلش محو او همچو او — همه عمر باشد از و کام جو

همه عالم اورا مسخر شود — ورا از همه پایه برتر شود

وگر برهمه دانسته اکاس را — قیاسش به تحقیق نبود بجا

به نوری که در قرص خورشید هست | درخشان و گردان و جاوید هست
هماره فروزانست و تابناک | بود جاده آتش و باد و خاک
بپاشد همه جا بیک نهج نور | مساوی نماید ز نزدیک و دور
ز هر جا که بینند ذرّ روی او | شود نور او در نظر روبرو
نه بایدش دریافتن یافتن | بدان حجت لا یعنی تافتن
من این نور را بر همه دانسته ام | نه تابد صفاتش ز شرق رقم
سر عارفان گوتم حق نما | به گفتا که این را ندانم خدا
بود مهر آیینه روی او | همیشه بود در رومی او سوی او
نه خود چهره افروز شد آفتاب | ازان چشمه نور شد نوریاب
مقید بود نور در قرص او | همه کس توانند دیدن در او
یه کامل چه جاهل همه بنگرند | به نظاره دیدنش پی برند
ببینند بجز عارف آن نور حق | چه جاهل که عالم نه خواند آن ورق
جمال و جلال خدا وندگار | ندانمش اے عاید هوشیار
بزرگست . . . . . نیست بر به | فروغی که دار در فیض کیست
طلوع حق | به هستی است گردان به شکل ورق

چو داند کسی خود ز خود زشت	خود آن کس بی نفس خود دشمن است
ز اسرار عرفان نه فهمیده خاک	فتاد ست از گم رهی در هلاک

سخن سرائی گوتم رگھیشر

بفرمود گوتم که برق جهان	بود در نظر بس به سرعت روان
نظر آید از دور نزدیک در	نماید ز دیر و دیک بس دور تر
به سرعت روان از نظر بیشتر	خلد در نظر چون به رگ نیشتر
بود نور [illegible] این روشنی	ز هر روشنی هست بشناس سنی

بیان حقایق ترجمان سری ماست رگھیشر

بفرمود باشست فرزانه مرد	بود این چنین رنگها سرخ و زرد
بهر رنگ با [illegible] آن رنگ بخت	بسی مهر و مه را به غربال بیخت
بسی آتش [illegible] وخت و برق سوخت	چنین چند مشعل بسی برفروخت
فضا و هوا و خلا و ملا	ز [illegible] نشو و نما
صفت باشت این جمله موصوف را	یکی [illegible] خدا

به تو نامم من این برق را ذات حق   ندا این رعد را داکم اصوات حق

کسی کو بخشنده داند خویش   همی لازم آید گناه بدیش

فرو رفت تحقیق در جاهی خویش   فرو رفته از قعر دریاهی خویش

به سر رشته حق شناسی نهفت   بپیوسته بزرگ زمانه گفت

برا او نیست اطلاق از این و آن   همون آسمان بر سه باشد همان

نگنجد چنین و چنان اندرو   برون از جهان جهان اندرو

ندانستوی حدش ندا این سو کنار   درون و برون کرد نتوان شمار

بود اول آخر همه چیز را   نباشد ورا ابتدا انتها

بود بر همه غالب و چیره دست   نه هشیار و واقف ز رازش نه مست

قدیم و علیم سمیع و بصیر   ندارد شبیه و مثال و نظیر

به هستی او هستی عالم است   همو از تکالیف بیش و کم است

ز دیدش بربسته چشم خرد   به او جنس چه مرغ نظر می پرد

نگویند آنرا که این است و آن   هر آن چیز کاید به وهم و گمان

نه آنست او از گمان برتر است   ز اندیشه عقل و جان برتر است

برای تیقن همین است بس   که الله باقی و باقی هوس

نگفتن تو از پیش از هستیش / بلندیش چون پست و چون پستیش

زبهر سجود خداوند پاک / همه خلق را روی بر روی خاک

شنیدند این گفته را هر چه پاک / همه حق شناسان عرفان شعار

ز تلقین او بهره ها یافتند / براه خدا دل بشتافتند

اتفاق رگهیشران و گزارش مترجم

همه آن بزرگان دانای راز / بدانسته اسرار راز و نیاز

سرایندهٔ ذوق و مستی شدند / ستایندهٔ کون هستی شدند

ز صنعت به صانع به پرداختند / ازین حق رسی شکر حق ساختند

چو کردند تمییز در فرع و اصل / نمودند اقرار بطلان نقل

ز قطره بدریا فرو برده سر / ز صورت بمعنی گرفت [illegible]

چو خواهی تو سیراب سر خدا / به حکمت ز شیر آب را کن جدا

یکی گو یکی دان یکی بر شمار / یکی بین یکی جو یکی از هزار

هر آنکو قدم زد براه د[illegible]

قطعه تاریخ از فانی البنیاد

گردهاری پرشاد المتخلص بباقی

وه چه سیراب نموده [illegible]	طینت افروز رکهی اینشد
عارفان راست چو شمع روشن	خلوت افروز رکهی اینشد
سالکان را است چو [illegible] انور	[illegible] افروز رکهی اینشد
زاهدان راست چو [illegible]	جلوت افروز رکهی اینشد

سال تاریخ رقم رو باقی

[illegible] افروز رکهی اینشد

۱۳۰۶ھ